



مجموعه داستان

در انتظار ابا بیل

حسین فخری



در انتظار ابابیل

مجموعهء داستان کوتاه

حسین فخری



۱۳۷۵

-
- نام کتاب : درانتظار ابابیل
 - نویسنده : حسین فخری
 - مهمم و گردانندهء کمپیوتر : عبدالحی سحر
 - خط و طرح روی جلد : قمرالدین چشتی
 - تیراژ : ۵۰۰ نسخه
 - سال چاپ : ۱۳۷۵ شمسی / ۱۹۹۶ میلادی
 - محل چاپ : پشاور

تقدیم به دوست گرامی سحتم
و شفیقه لایحه در خدمت افغانستان

فهرست داستانها : خام ناسی دوری

حسین
۲۱/۱۱/۱۹۹۷

۱		● باغ زردالو
۱۰		● گفتار سفید
۱۶		● ماهیان نذری
۲۸		● پرهای مصلوب
۳۳		● الماس لکه دار
۴۷		● رباب واصل
۵۳		● دلهره بی درکنار نطع
۶۲		● عروسی
۷۱		● مدیر جدید
۸۵		● غروب يك روز
۱۰۵		● سراسر غصه و سرفه
۱۲۱		● در انتظار ابابیل
۱۳۵		● جدو فرزند

بسم الله الرحمن الرحيم

بشنو ازنی چون حکایت میکند	از جدایی هاشکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد وزن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من

از مثنوی معنوی

... و حسنك رابه پای دار آوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء. و دوپيك را ایستادانیده بودند، که از بغداد آمده بودند و قرآن خوانان قرآن میخواندند. حسنك را فرمودند که: «جامه بیرون کش» وی دست اندر زیر کرد و ازاریند استوار کرد و پایچههای از ار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت، بادستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون سیم سپید و رویی چون صد هزار نگار و همه خلق به درد میگریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند، عمداً تنگ، چنان که روی و سرش نپوشیدی و آواز دادند که: «سرو رویش را بپوشند، تا از سنگ تباه نشود، که سرش رابه بغداد خواهیم فرستاد، نزد يك خلیفه» و حسنك را هم چنان میداشتند و اولب میجنبانید و چیزی میخواند...

از متن تاریخ بیهقی

زندگی بامن کینه داشت

من به زندگی لبخند زدم

خاک بامن دشمن بود

من بر خاک خفتم

احمد شاملو

فکر میکنم درمن همینقدر توانایی هست که بر همه چیز، همه رنجها غلبه کنم.
تا جایی که حتی بگویم و یا هر نفسم بگویم: من هستم! درگیر و دار هزاران عذاب من
هستم! از شکنجه به خود می پیچم - ولی هستم!... خورشید رامی بینم، واگر نتوانم
خورشید را ببینم، میدانم خورشید هست. و دانستن این نکته که خورشید هست -
همانا کل زندگی است.

ازرمان برادران کارامازوف

اثر فیودور داستایوسکی

باغ زرکاله

باغ و درختهایش تنها محل سرسبز در دشت تفتیده بود. درختان جوان به همدیگر چسپیده بودند. بسیار پرشاخ و برگ بودند. برگهای سبز و خوشرنگی شاخه ها را دربر گرفته بودند. شاخه ها میوه های بسیار داشتند. این میوه ها از همه میوه هایی که در درختهای دیگر دیده بودم، رسیده تر و بیشتر بودند. پشت آنها چند درخت کهنسال زرد و غم انگیز باتنه های پوک شان چشم انداز را خراب میکردند. زنبورها، مگسها و مورچه ها شاخ به شاخ میگشتند و يك زاغچه میوه شاخ بلند را نول میزد.

زیر درختان جنب و جوش خاصی بود. بیم و امید پیوسته افزایش مییافت. بچه دامراقب اوضاع بودند و میترسیدند که صاحب باغ برسد و آنها را غافلگیر کند. در آغاز همه تنه درختان را محکم چسپیده بودند و میخواستند به شاخه ها برسند. کم کم زورشان نرسید و امید شان را ازدست دادند. دوسه بچه تنه و شاخه ها را میتکاندند تا زرد آلوها فروریزند. چند بچه دیگر با سنگ و چوب و غولک به جان شاخه ها افتاده بودند. شور و شوق رسیدن در آن بالاها و دسترسی به میوه های شیرین فکرو هوشی برای ماباقی نگذاشته بود.

سرانجام یکی از درختان را انتخاب کردم. درخت تنه صاف و باریکی داشت. شاخه های

انبوه و پرمیوه خود را هر سو گسترده بود وزیر سایه، برگهای سبز و روشنش احساس نشاط و شادی مینمودم. در اول موفقیت چندانی نداشتیم. کم کم جاهای دستها و پاهایم را یافتیم. آهسته آهسته به بالا میخزیدم. هر چه بالاتر میرفتم دشواریهای بیشتر میشد. باز و انم سست شده بودند. عرق به چشمهایم میچکید و نمیتوانستم خوب ببینم. کف دستها و پاهایم میسوختند. زنانم خراشیده میشدند. میترسیدم در تنه، درخت غار زنبور باشد. سویم هجوم آورند. دنبال کنند و سرو صورت را رانش زنند. در کمر درخت تکه های پیراهنم کنده شدند. پاهایم را سرش درخت چسپناک ساخت و برد شواریها افزود. بالا رفتن همانقدر که مشکل بود همانقدر کیف هم داشت. هروجی که بالا میرفتم بچه ها لله له کنان تشویق میکردند و به دلگرمیم میافزودند.

سرانجام به شاخه ها رسیدم. هیا هوا وج گرفت. ناگهان خود را بلند تراز همه یافتیم. پایینی ها بسیار کوچک شده بودند. پیرامونم را شاخه های پراز میوه گرفته بودند. از لای شاخه ها باد نرم و خفیفی میوزید و آفتاب پر توافشانی داشت. بچه ها به مهربانیم نیاز داشتند. دامنه های شان را گرفته بودند و با قیافه التماس آمیزی به دستهایم مینگریستند. دلم برای شان میسوخت. همه شگفت زده مرا مینگریستند و مظهریک مرد قوی و دلخواه شده بودم.

یکی از شاخه ها را انتخاب نمودم. با وجود خسته گی حریصانه به میوه ها هجوم بردم. زرد آلوهایکی پی دیگر در دهنم آب میشدند. خسته ها را به جیب میانداختم. سرو صدا، تضرع و التماس و گاهگاهی فحش و دشنام بچه ها بالا می گرفت. گاهی که دلم میسوخت چند تا زرد آلو را میکندم و به پایین میانداختم. گاهگاهی شاخه های نوك تیز شانه ها و پاهایم را می آزدند. یا جاتنگی میکرد و یا شاخه یی خم میشد و نزدیک بود تعادل را از دست بدهم. عبدالله تضرع بیشتر داشت. آخ که چقدر دلم میخواست عبدالله يك روز محتاجم شود. از من چیزی بخواهد. من در اول چیزی برایش ندهم. او عذر و زاری سر دهد و بگرید. حال و قتش رسیده بود تا چند زرد آلو را بگیرم. بر سرو صورت و کالای ترونش بزنم تا زرد و کثیف گردند و دیگر هیچوقت نتواند افاده بفروشد.

شیرینی و طعم زرد آلو چنان بود که به آسانی سیر نمیشدم و پروای معده دردی را هم نداشتیم. بالا را که نگریستم آسمان آبی بود. پرنور بود. گرد و خاکی نداشت و لکه ابری هم در آن دیده نمیشد. سرانجام شکم آماس کرد. جیبم را هم تا توانستم پر کردم تا برای برادر مریضم

بیرم. ناگهان دیدم که بچه هاسراسیمه هرسوگریختند. همه جارا سکوت شومی فراگرفت
و هر قدر گوشم را تیز کردم، از همه بچه ها خبری نبود. لختی نگذشت که فریاد خشماگینی
برخاست:

- چی میکنی؟

این صدا آن قدر مرا ترساند که نزدیک بود توازنم را از دست بدهم و از سرشاخه بیفتم. نفس
را در سینه حبس کرده بودم. کم کم دانستم که چی بلایی به سرم آمده است ولی قدرت
نگریستن به پایین را نداشتم. دوباره صدای کسی پیچید:

- نمی شنوی، مگر کری؟

از دیدن مردی زیر درخت تکان شدیدی خوردم. نفهمیدم کی آمده بود. ناگهان احساس
عدم آسایش و گناه در سراسر بدنم دوید. نمیدانستم چی کنم. جای ماندن نبود. جرأت پایین
شدن را هم نداشتم. همانطور سرشاخه خشکیده بودم که مرد باز با صدای فرماندهی که دستور
دهد، گفت:

- پایین میشوی یا بیایم از درخت بیندازمت.

هنوز فکرم به جایی نرسیده بود که سنگ بزرگی در شاخه نزدیک اصابت کرد. فکر کردم
که بهتر است امرا اورا طاعت کنم. هراسان و اندیشناک به تنه خود رارساندم و از آن جابه پایین
لغزیدم. چقدر افتادن آسان بود. دریک چشم بهمزدن خود را سرخاکیا یافته. دیگر همه چیز تمام شده
بود. خاموشی پراضطرابی روی میدان گسترده بود. مرد در مقابلم دست به کمر ایستاده بود.
نزدیک شدن به مرد کار ساده یی نبود و از نگاهش آتش میبارید.

ناگهان فریاد زد:

- خیال مال پدرت کرده ای؟

جوابش را نداده بودم که کم کم پیش آمد. دراز، استخوانی و سیاه سوخته. لحظه به لحظه
بزرگتر و سهمگین تر. میان من و او یک قدم فاصله مانده بود که یخنم را با دست پر زورش
گرفت. چند بار تکانم داد و گفت:

- چکاره هستی؟ دزدی؟

سراسیمه گفتم:

- نی، نی.

- راست بگو وگرنه میکشمت.

چیزی نداشتم که بگویم. مرد باعصبانیت گفت:

- چرا برای درخت بیچاره مهلت نمیدهی که میوه اش برسد؟

بازگفتنی نداشتم. مرد بیحوصله شد و فریاد زد:

- چطور جرأت کردی که پایت را این جا گذاشتی؟

زبان و گلویم خشکیده بودند. مرد باخشمناکی به سویم نگریست. ترسیدم که مبادا زرد آلوها و خسته های جیبم رادیده باشد. مرد مثل این که چیزی به دلش گذشت. سراسر بدنم را با چشمانش پایید و گفت:

- باش جیبهایت را ببینم.

لرزش بدنم بیشتر شد. دریک چشم بهمزدن از جیب کرتیم زرد آلوها را بیرون کشید. دوسه تایی را بر سر رویم زد و درحالی که سرخی رنگ چهره اش لحظه به لحظه شدت مییافت گفت:

- هم میخوری هم میدزدی.

اضطراب خاصی گلویم را میفشرد اما سعی در مخفی کردن آن داشتم. شیرینی کام و زبانم را به تدریج از دست میدادم. ناگهان ضربه سختی به پیشانیم زد. چشمهایم برق زدند و محکم بر زمین افتادم. مرد مرا زیر لگد گرفت. ناچار شدم از پاهایش محکم بگیرم. مرد از جا بلندم کرد و محکم بر زمینم زد. سپس زیر درختهای بیدرفت و تا خواستم بجنبم باشاخه های دراز و باریکی رسید. دست و پایم را جمع کردم و خواستم برخیزم و بدوم که مرد مجال نداد و شاخه، باریک را بر پیکرم فرود آورد. شانه ها، بازوان و رانهایم میسوختند. سرانجام حوصله بیشتر نتوانستم و شروع کردم به بد و بیراه گویی. مرد به لت و گویم شدت بخشید. از خشم میجوشید. دستهایش مرتب بالا و پایین میرفتند. کم کم دیگر هیچکدام نمیدانستیم که چوب به کجا میخورد. مثل مار زخمی به خود میپیچیدم. گاهگاهی تضرع و فریادم برمیخاست:

- بس است. دیگر نزنید. مرا ببخشید.

سرا انجام چوبها هاشکستند. مرد عرقهای چهره و گردنش را پاک کرد. موهای سرم را در دست گرفت. از جا بلند کرد و بالگرد از دروازه بیرون راند و گفت:

- برو گمشو.

مشکل است که بتوان شدت این جمله اخیرش را توصیف کرد. به قدری خسته و بیحال بودم که نزدیک بود همان جابیفتم. بینی و لب و دهانم خونین بودند. وقتی حالم کمی به جا آمد. به اطراف خود نگریستم. تا شاید یکی از بچه ها را بیابم، اما کسی رانیدم و از تنهایی پیرامونم وحشت کردم. جاهای چوب هنوز درد داشتند. گاهی میگریستم. گاهی به اندیشه های عجیب و غریبی میافتم. گاهی خود را گناهکار بزرگی میپنداشتم که در مقابل جرم دردهایم چیزی نبودند. وقتی حالم کمی بهبود یافت، از جابر خاستم و دقایق طولانی لنگ لنگان میرفتم و با هر قدم درد بیشتر میشد. راه زیادی را پیمودم. هوا رویه تاریکی میرفت. نمیخواستم مستقیم به خانه بروم. میترسیدم این بار پدرم مرا گیر کند و نوبت او برسد. هر لحظه پشت سرم را مینگریستم. میترسیدم دوباره صاحب باغ برسد و چند دانه زرد آلو و خسته هایی را که در جیب بغلم مانده بودند بیرون بکشد. پاهایم بسیار خسته بودند و درد داشتند. دیگر دنیای جدیدی پیدا کرده بودم. هر قدر خود را درد مند ورنجور نشان دادم. هر قدر خوشی و شادمانی زور کی کردم. هر قدر سلام دادم و احوالپرسی کردم، رهگذران میرفتند و می آمدند و کاری به کارم نداشتند. انگار اصلاً من وجود نداشتم.

غروب دلگیری بر همه جاسایه گسترده. غم دنیا بردلم سنگینی میکرد. فکر میکردم که اگر مادرم خبر شده باشد، چی حال و روزی خواهد داشت. شاید نشسته و با خودش در حال گریه باشد. شاید پدرم باز او را سرزنش میکند و میگوید:

- تو بچه را خراب کردی، تو گپ او را به این جاها کشیدی.

سرا انجام نزدیک سنگ بزرگ کنار راه رسیدم. پیرامونم را پاییدم، کسی در آن نزدیکی هان بود. باز و سوسه شدم. دستهایم را بی اختیار در جیبم فرو بردم. خسته ها را بیرون کشیدم و سرسنگ گذاشتم. خسته اولی را شکستاندم، عجیب، چیزی نبود که من میخواستم. دوسه بار پارچه های ریز آن را جویدم و مکیدم. همانطور بود که بود. تلخ. بسیار تلخ. هیچ حوصله نمیشد. انگار زهرناک و کشنده. شتاب زده تف غلیظی مثل کف صابون روی زمین انداختم.

خسته دومی را زیرسنگ گذاشتم به تصویراین که مباداتلخی از پوست باشد مغزش را ازپوست بیرون آوردم وبابیم و امید آن رابه دهن انداختم. بازهم تلخ بود. دوباره باغیظ تف کردم. چندین تای دیگر را شکستم وجویدم. همه تلخ بودند. بسیار تلخ. دیگرکام وزبانم راتلخی فرا گرفته بود. هرقدرلای دندانهاوکامم رامکیدم. هراندازه زیان ودهنم رابا آب شستم، نشد که نشد وتلخی ذایقه ام را رهاکرده نی نبود. گفתי باگوشت وپوستم یکی شده بود. سرانجام به خانه رسیدم. لب ورویم غرق خون بودند. لباسهایم تکه وپاره شده سراسر بدنم میسوخت. مادرم پرسید:

- خدایا چی شده. بازیاکی جنگ کرده ای؟

- با هیچ کس.

- پس چرا سرو جانت این طوراست. دستهاوپاهایت چی شده؟

حوصله نداشتم. ناله ونفرین مادرم بلند شد. وقتی دلش خالی شد، سرو رویم راشست و خشکاند وروی زخمهایم لته سوزاند. هرچی کوشید قفل زبانم را نگشودم. برادرم رسید.

پرسان کرد. تهدید نمود. ناچارشدم که همه چیزرا بگویم، برادرم آتشی شد. چشمهایش آدم رامیترساند. باخشم دراتاق قدم میزد. ناگهان گفت:

- میروم ومیزنمش.

پدرم گفت:

- آرام باش. دیوانگی نکن، زورکس نمیرسد.

همسایه هاکم کم رسیدند. کنجکاوی وسوالهای شان حوصله ام رابه کلی سربرد وهیچ کدام را جواب ندادم.

شب خوابهای عجیبی میدیدم. خواب میدیدم که پایم دیگر سرد وکریخت شده. درگوشه یی نشسته ام. دستم را دراز کرده بالتماس وزاری از رهگذران پول میخواهم. گاهی گریه وناله ام بلند میشد. مادرم شانه هایم راتکان دادوگفت:

- جرا بچیم، چشمهایت را بازکن. مادرت پهلویت است. نترس.

چشمهایم را گشودم. شب سیاه بود. دست مادرم را گرفتم ودلم کمی تسکین یافت.

صبح وقتی بیدار شدم. هر قدر کوشیدم نتوانستم از جابر خیزم. خدایا چی شده. پای چپم میسوخت و حرکت نداشت. بادقت بیشتری پایم را نگریدم. برادرم متوجه شد. نزدیک آمد و گفت:

- چرا چی شده؟ تکانش بده.

هر اندازه کوشیدم، انگار انگشتان و ساق پا از من نیست:

- نمیتوانم. به اختیارم نیست. درد دارد.

- مزاح نکن. چطور نمیتوانی.

- راست میگویم. به خدا نمیتوانم.

برادرم همه را جمع کرد. مادرم سراسیمه پرسید:

- تکان بده ببینم.

- نمیتوانم، به خدا نمیتوانم.

- وای خدایا نشکسته باشد.

سرانجام پدرم هم آگاه شد و گفت:

- فقط يك لنگ کم داشتیم، آن راهم خدانصیب ما کرد.

همه بغض کرده پیرامونم نشسته بودند.

دوسه روز گذشت. بچه ها نامم را گذاشتند:

- شك.

تمام روز آنها با همدیگر بازی میکردند. با حسرت بازی وجست و خیزشان را میدیدم. چقدر

دلم میخواست که آنها مرا هم بپذیرند.

رحیم مثل این که همه چیز را از پیشانیم خواند. نزدیک شد و با شیطنت پرسید:

- میخواهی که ترا هم به بازی شريك کنم؟

شوقزده جواب دادم:

- ها.

- نمیتوانم. تولنگی.

عبدالله پاچه های تنبان تترانش را بالازد و گفت:

- نعیم اینطور راه میرود.

کمرش راخم کرد. پای چپش را به زمین کشید و لنگ لنگان راه رفت. جمیل از گوشه، دیگر بلند صدا زد:

- يك سال بعد جای بابۀ رمضان گدایی گرا میگیرد. خوب شد جایش خالی نماند.

همه یکجایی خندیدند و سویم نگریستند. از خجالت سرم پایین افتاد. دلم میخواست نزدیک هریک خود را برسانم. همه زورم را جمع کنم. بیخ گلوش را بگیرم و بفشارم و اگر باز هم دلم یخ نکرد، دندانهایم را تا بیخ به گوشتش فروبرم.

کم کم فاصله ها بیشتر میشد. آسان نیست که آدم بچه ها را ببیند که هرسو میدوند. میخندند. توپ دنده، چشم پتکان، بجلبازی دارند و خودش کاری از دستش ساخته نباشد. شب و روز میاندیشیدم.

- چطور خواهد شد. کارم به کجا خواهد کشید.

سه ماه گذشت. صبح يك روزا برهای سنگینی بالای قریه سایه افکنده بودند. باد ضعیف پائیزی در اول قادر به راندن آنها نبود. کم کم باد شدت گرفت و شکم ابرها پاره گشت و نور زلال آفتاب تابیدن گرفت.

اکرم پسر صاحب باغ زرد آلو از کنارم گذشت و گفت:

- میخواهی به پدرم بگویم که ترا مزدور بگیرد. کارخانه، ما زحمت ندارد.

از قیافه پدرمانندش بدم آمد و گفتم:

- زنده باشی. نمیتوانم.

- لوده احمق، به خیرت نفیهمی.

اکرم از جیبش تخم جوشانده را کشید. نمکش زد. جوید و آهسته آهسته دور شد.

ازخشم میجوشیدم. شتاب زده راه خانه را درپیش گرفتم. اره كوچك پدرم را ازپسخانه برداشتم. زیر کرتیم پنهان ساختم و لنگ لنگان راه باغ را درپیش گرفتم.

پاییز روز های آخرش را میگذشتاند. سراسر باغ را برگهای سرخ و زرد خشکیده پوشانیده بودند. از زیر درختان گذشتم و رسیدم درست نزدیک همان درخت زرد آلو. پیرامونم را پاییدم، همه جا ساکت و خاموش است.

برگهای خشکیده زیر پایم ریزه ریزه میشوند. عضله های سراسر بدنم آرامی نداشتند. دندانان های اره به آرامی پوست درخت را میجویدند. به تنه فرومیرفتند و آرد چوب را هر سومپراگندند. گاهی دندانان هانند میشدند. اره درجایش بیحرکت میماند. دوباره اره را از لای درز میکشیدم و کار را از سر می گرفتم. دو ساعت تمام جان کندم. بازو ها، انگشتان و شانه هایم از کار افتادند. کمروپا هایم میسوختند. عرق از صورت و گردنم میچکید. کم کم قوت دستهایم کاهش پذیرفت. شانه و کمرم درد گرفتند. از جانبی میترسیدم درخت رویم بلغزد. ناگهان از دور کسی را دیدم. بهانه ام پیدا شد. به خلاص گیر احتیاج داشتم. شتاب زده اره را از تنه درخت کشیدم. از باغ دزدکی برآمدم و از بیراهه به سوی دهکده روان شدم.

بیم خاصی در دلم موج میزد. گاهی پیش پای میخوردم. میافتادم. بلند میشدم و اره را دوباره زیر کرتیم پنهان می ساختم. سرما گزنده بود. باد و طوفان شدت یافته بود. میترسیدم مرا با خود ببرد. نزدیک ده که رسیدم، صدای شکستن و لغزیدن چیزی را شنیدم. پشت سرم را که نگریستم، گرد و خاک در باغ پیچیده بود و باد و طوفان کمر درخت را شکسته بود.

هفت‌سفیید

هر روز صبح پیش از آن که آفتاب روی دیوارهای بلند و کوتاه شهر بتابد، احسان از جابر می‌خواست. تفنگ بادیش را میگرفت. ساعتهای متوالی میان سرکها و زیر درختها راه میرفت. همین که شکاری رابه دست می آورد خوش و راضی بر میگشت و تفنگ را دوباره برجایش می آویخت.

يك روز چیزی دستگیرش نشده و خسته و کوفته روان بود که ناگهان يك خیل کفتر از بالای سرش گذشت. شرنگ شرنگ زنگها و پت پت بالهای شان طنین دل انگیزی داشت. پیرامونش را پایید. کسی در آن نزدیکی هان بود. درد لش خندید. کنار دیوار خودش راجابه جاکرد و به آسمان خیره شد. کفترها دسته دسته صفیرکشان و معلق زنان پرمیزدند و می‌چرخیدند.

ماشه را کشید. صف منظم بهم ریخت. چند تایی شتابزده فرار کردند. عده یی بهم خوردند و کفتر سفیدی از میان چرخ زنان بر زمین افتاد.

صدایش همه جا پیچید. احسان تفنگ بردست رد شکار را گرفت. کفتر با بالهای آویزان و پره‌های سیخ شده زاری و شیون میکرد. با چشمهای وحشتزده هر سومین گریست. پاهایش

میلرزیدند. گاهی میایستاد. زمانی میخواست بال و پر بگشاید. اما نمیتوانست. سرانجام روی زمین هموار شد و شکاری آنرا از زمین برداشت.

احسان در نیمه شب خواب عجیبی دید. به نظرش میرسید که کفتر سفیدی از راه ارسی به خانه آمد. آرام و غمزده کنار بسترش ایستاد و غم بر غمناکی سرداد. چنان صدای سوزناکی داشت که قلب را میفشرد. لحظاتی چند گذشت. کفتر زاری کنان پرسید:

- چرا این کار را کردی.... دلت نسوخت. نترسیدی؟

احسان سراسیمه پرسید:

- تو کی هستی، چی میگویی؟

کفتر چند قدم نزدیک شد. در پاهایش چیزی نداشت. از چشمان سرخش اندوه ژرفی میبارید و گفت:

- شکار امروزت را میگویم. توجوره مرا گرفتی. روز گار هردوی ماسیاه شد.

سپس غم بر غمناکش را دوباره از سر گرفت. احسان خواست بگیردش. کفتر به نرمی از جا پرید و دورتر نشست. لختی بعد سوی ارسی رفت و پت پت بالهایش برخاست.

صبح که احسان بیدار شد، رویای شب گذشته چنان او را می آزد که لحظه بی آسوده نبود. پرنده در خوابهایش لانه کرده بود. ازش نمیترسید. گریه وزاری میکرد. فریاد میکشید. کمک میخواست. از بامی به بامی میپرید. در خواب و بیداری با او در کشمکش بود. همه میدانستند که احسان از چیزی رنج میبرد. اما هرچی میکردند، گپی نداشت و علت را نمیگفت.

کم کم آسایشش را از دست میداد. روز تمام به سراغ گلها میرفت. آب شان میداد. علفهای هرزه و برگهای زرد و مرده را میچید. ستونهای خانه، خطها و نقشهای گلیم را میشمرد. همین که خواب در چشمانش راه مییافت، کفتر دزدانه داخل خانه میشد. غم بر آهسته و غمناکی میکشید. ناله بی که از اعماق روح بر میخواست و دهشتی عظیم ایجاد میکرد و از او جوره اش را میخواست. شبهای اول کوشید که کابوس را از خود براند اما زورش نکشید. کم کم سرو وضع نامرتب پیدا کرد. قیافه اش گرفته بود. مدام از چشم چپش آب می آمد و لباس ژنده بی میپوشید. هفته بعد سخت بیمار شد. شب تا صبح نالش و گریه میکرد اما

چون هوا سرد بود و دروازه هابسته میبودند صدایش بیرون نمی آمد. گاهی باخود میگفت:
- این من هستم که این قدرپرندگان را شکار کرده ام. این من هستم که کفترسفيدراکشته
ام.

شبی خواب دید که پدرکلاتش باچهره نورانی کنارسترش نشسته است. سروصورتش را
نوازش میکند و درحالی که با انگشتان خویش گنبد سبزرنگی را نشان میدهد میگوید:
- شکاررا بس کن. بس است همین قدررنج. برو آن جا برای شفاعت.

احسان از خواب پرید. فریادی ازشادی کشید و گفت:

- آه چرا به این فکرنبودم. همین اکنون تفنگم را میشکمم و فردا به زیارت میروم و توبه
میکمم.

هوای بیرون سرد و گزنده بود. ابرهای سری و رنگی سراسر آسمان را پوشانیده بودند. باد
درختها را تکان میداد. برگهای خشك را به پرواز درمی آورد و هرسو میگسترده. در صحن زیارت
همه عجبی برپا بود. یکی منقبت میخواند. یکی شمع وارزن و جواری میفروخت. سومی
تعویذ میداد. دیگری بساط چو ریهایش را گسترده بود و در گوشه، دورتر مردی گلوپاره
میکرد تا شور نخود و کچالوهایش به فروش برسد. احسان دعاکنان به حرم نزدیک شد. قفل
ها و زنجیرها را محکم چنگ زد. دروازه را بوسید. دستمال سبز را در علم گره زد. شمع هارا
افروخت. کف دستش را در «پنجه» زیارت مالید. باقیافه مشتاق و آرزومند و چشمهایی که
اشك در آن حلقه بسته بود، ضریح را میبوسید و راز و نیاز میکرد:

- یاسخی به دادم برس. گناهکارم دیگر نمیکنم... خدایا تو مرا ببخش.

آرامش و پاکیزه گی و بوی خوش همه جاموج میزد. در هر گوشه مرد وزنی غرق نیایش
بودند. و نور لرزان شمعها به چهره های آنان گرما و روشنایی میبخشید. درویشی با تسبیح
درازی رویه قبله زانو زده بود. ضریح پوشیده از ماهوت سبز، قندیلها و شمعدانیها، تذهیب
کاریها و خطاطیهای خوش، ابهت خاصی داشتند. گاهی آیات آرام آرام اوج میگرفت. طنین
روح نوازش در محراب و رواقها میپیچید و همه را پیخود میساخت. احسان لحظه های متوالی
گشایش میطلبید. کم کم دلش آرام گرفت و راحت و آسوده از زیارت برآمد. کفترها گردا

گرد گنبد، مناره ها، سردیوار ها نشسته بودند و چرت میزدند. صدای غمبرویت پت بالها وزنگ پاهای شان شنیده نمیشد. چندتایی زمین سخت و خالی را میکاویدند و بابا آب سبزرنگ تغار، پر ها و بالهارا میبشستند.

در گذشته احسان هروقت در میدان میایستاد و به کفترها جواری وارزن میپاشید. کفتر هادانه هارامیچیدند. سرشانه و دستش مینشستند و گرداگردش میچرخیدند. اما امروز وقتی دانه هارا پاشید، کفترها دانه هارا نچیدند. پت پت کنان پریدند. و سرگنبدها و مناره هانشستند. احسان سراسیمه شد. غم گنگی به دلش چنگ زد. وانیشید:

چرا اینطور شده، مگر زیارت و توبه ام قبول نشده، بهترینست از سنگ ذوالفقار بگذرم. تادلم بکلی پاک شود.

کنار سنگ سیاه و سنگین ذوالفقار تختی درنگ کرد. بیم و امید خاصی دردش چنگ میزد. يك قدم پیش رفت. سنگ باگشاده گی تنه، احسان را در خود جاداد. آه چی جایی تنگ، تاریک و سرد. چقدر درزها و برآمدگیها. مردم تغییر شکل و خراش دستها و شانها، وزش باد و کوفتن سیلی بر سر و صورت. به وسط سنگ که رسید راه پر خم و پیچ و ناهموار شد. قدرت باد دوچندان گشت و مثل دیوانه ها پیغ میکشید. احسان تختی و سورتش رابه صخره چسپانید. دردش دعا میخواند. آب دهنش را قورت میکرد. قدری پیشتر عرض معبره دو وجب میرسید. لحظاتی با خود اندیشید. سراسر بدنش میلرزید. گاهی نفسش بند میشد. شانه را دورداد. صخره کم کم شکمش را جمع کرد. شانه هایش را محکم چسپید. احسان چند بار زور زد. خدا خدا و توبه توبه و رحم رحم گفت. اما صخره محکم او را گرفته بود. و پیش و پس گذر نمیداد. وحشت حد و مرزی نمیشناخت. دردش میگذاشت، کاش جاکت و کرتی و موزه هایش را میکشید. یانیم گوشت جاننش ناگهان آب میشد. یا خداوند راهش را گشاد و هموار میساخت. کم کم تاب و توان دستها و بازوانش به تحلیل میرفت. چند جایش به شدت میسوخت. سرانجام روی خویش رابه صخره تکیه داد و گریه آرامی سرداد.

دقایق برق آسا میگذشتند. اوضاع هر لحظه وخیمتر میشد. بیچاره گی به اوج خود رسیده بود. ناگهان عطسه و سرفه یی شنید. کسی داخل شد. ترس مدهشی سراپایش را فرا گرفت و صدای سراسیمه، کودکی پیچید:

- آه يك نفر بند مانده، سنگ ذوالفقار گرفته. برویم مجاورها را خبر کنیم.

چند لحظه سکوت وحشتناکی سایه افکند. گاهی صدای گامهای رهگذران آرامش محیط را برهم میزد و ترس را با تمام قوتش در ژرفای روحش نفوذ میداد. احسان اندیشید. کاش به همان زیارت اکتفا میکرد تا کاریه این جا های خطرناک نمیکشید. بار دیگر زور زد. ناخنهایش را لای درزها گذاشت و تا توانست فشار آورد. اما بیفایده بود. اکنون چی خاکی بسرش میریخت. چی دلیل می آورد. کی باور میکرد؟ چیزهای زیادی را حدس میزد. آه چه ناکامی تلخ و کمرشکنی بود.

کم کم عیاهودوباره اوج گرفت. صدای پا و نفسهایی شنیده میشد. اندکی طول نکشید که دست پرزوری به جانش محکم چسپید. کوشش زیاد به خرج داد تا نتوانست شانه، کمربندهایش را از آن تنگناهایی بخشید.

عیاهوی عجیبی برپا بود. هرکس چیزی میگفت:

- حرامزاده است.

- ناپاک است.

- خدایاتوبه. خدامیداند چی گناهی کرده که چنین رسوا شده.

- زورسخی رادیدی.

- زود نذر و صدقه سخی رابده.

از نگاه احسان شگفتی و بهت عجیبی میتراوید. خواست اعتراض کند. اما فشار بیشتر شده میرفت. حواسش لحظه به لحظه پریشانتر میشد و خود را با تلاش و تقلائی عبث میفرسود. به هر سومینگریست، چشمهای پراز بهت و نفرت و انتماس رامیدید. زبانهایی به طعنه و تهدیدش میپرداختند و دستهایی به سویش دراز بودند. پیرمرد نحیفی باریش دراز و چین و صله دارش با فریادها و طعنهها همراهی میکرد و بدن یخزده احسان را محکم چسپیده بود.

احسان دستهای لرزان را در جیب فروبرد و به جستجو پرداخت. چهرهها شگفتند. حلقه محاصره تنگتر شد. پیرمرد پایش را پیش گذاشت. با عصبانیه تهدید پرداخت و گفت:

- کسی پیش نیاید.

انتظار به اوج خود رسیده بود. فشار فزونی میگرفت. احسان در آن جیب چیزی را نیافت. یکی حوصله نتوانست. بامشت به شانه اش زد و فریاد کشید:

- زود شو. پول نداشتی چرا به زیارت آمدی.

احسان به جیب دیگری دست برد. چهره اش رنگ میباخت. پیرمرد بانگرانی گفت:

- کسی حق ندارد غرض بگیرد. خودم تقسیمش میکنم.

احسان چند نوت را از جیب بغلش کشید. زنی صدازد:

- کم است. به همه نمیرسد.

احسان جیبهای دیگرش را پالیدن گرفت. داروندارش را بیرون کشید و ناگهان همه را به دست باد سپرد. حلقه از هم گسیخت. احسان با چهره موحش و پریده رنگ به سوی سرك به دویدن پرداخت و در میان کوچه ها گم شد.

جوزا ۱۳۷۰

ماهیا نذره

پدرم درخانه های بزرگان همیشه رفت و آمد داشت. یکی از آنهایی که پدرم به خانه اش میرفت همین قادر بود، که بیرون از قریه دکانی داشت. پول زیادی اندوخته بود. از کودکی من و پدرم به خانه اش میرفتیم. پدرم با سرعت و دقت سرو ریش او را قیچی و پاکی میزد و من این سووآن سو میگشتم و بازی میکردم. پسانتر که بزرگ شدم به تنهایی به خانه قادر میرفتم و یازن و فرزندانش کمک میکردم. وقتی جوان شدم، قادر يك يز مرابه دکانش خواست. کنار دخل نشاند و باقیافه و لحن مهربانی گفت:

- خوب هستی، خوب شد که آمدی. کارت داشتم.

بانگاهی تعجب آمیز او را نگریستم و گفتم:

- خوب هستم. دعايت میکنم. چی امروز فرمایش بود؟

قادر مرا نزد یکش خواند و آهسته بیخ گوشم گفت:

- يك فکری برایت کرده ام. کار خوبی است. آب و نان دارد. بگو، قبول میکنی.

- ذوق زده گفتم:

- تو کرت هستم. غیر از شما کی را دارم. خدا سایه تان را کم نکند. امر کنید.

قادر پیرامونش را از نظر گذراند و گفت:

- خوب گوش کن، تو میدانی که هفته پیش به شهر رفته بودم. در آن جا داکترها گفتند که برای درد کمر گوشت و روغن ماهی فایده دارد. در این روزها درد کمر مرا بسیار به تکلیف ساخته. هر طور شده باید از این درد لعنتی نجات بیابم.

سخنانش را قطع کردم و گفتم:

- من چی خدمتی میتوانم؟

قادر با رضایت خاطر گفت:

- در چشمه قریه شما ماهی زیاد است. باید همه روزه چند تانهای بگیری و بیاوری.

بالحن مردد و اندکی ناراحت پرسیدم:

- من ماهی بیاورم؟!

قادر صاف و جدی جواب داد:

- بلی. نمیخواهم پولم بیگانه شود.

شتابزده و سراسیمه گفتم:

- چی میگوی. ماهی هاندزی هستند. پدر و مادرم هر وقت میگفتند، اگر کسی به آنها دست بزند، خیر نمیبیند. زده میشود... میترسم. به خدا میترسم. آخر گناه دارد.

قادر بالبخند کنایه آمیزی گفت:

- این ها همه اش گپ مفت است. نترس. برو چشمه. تا چاشت هر قدر میتوانی بگیر و بیاور. اما کوشش کن کسی نفهمد.

در اندیشه ژرفی فرو رفتم. نمیدانستم چی جواب دهم. بروم، نروم؟ بکنم، نکنم؟ فایده اش چی؟ قادر قیافه مبهمی داشت. سرش را زیر انداخته به زخم کهنه دست و گداز خورده خیره بود. تمام حواسش بیرون از دکانش بود. انگار در دنیای دیگری میزیست. نگاهش صدایش دیگر به او تعلقی نداشتند. آدم نمیدانست در پشت چهره آرامش چی میگذرد. آرام است و یا منتظر کدام واقعه. هوشیار و مواظب است یا سرگردان میان بیم و امید. گاهی چشمهایش

حالتی داشت، مثل این که اصلاً مرا نمیدید ریاسخنهايم را نمی شنید. کم کم دوباره گپهایش را شروع کرد و آنقدر بیخ گوشم خواند، آن قدر چرب زبانی و خوشخوانی کرد تا بکلی حوصله ام سررفت و از همه جا بیخبر از جابرجاستم و به سوی چشمه روان شدم.

پیرامون چشمه سرد و فمناك بود. آب زلالش آهسته و شرمگین و گاهی زمزمه کنان از شکم زمین بیرون میجست و به جویبار کوچکی میپیوست. چقدر ماهی زیاد. جوره، جوره، جوره هر سومیگشتند. جست و خیز و مستی داشتند. دلم میخواست که باماهیها گپ بزنم. درد دل کنم. و بیچاره گیم را با آنها بگویم و عذروزاری سردهم که مرا نفرین نکنند و اجازه دهند که چند تای شان را بگیرم و برای قادر ببرم. دلم میلرزید. میترسیدم کسی مرا گیر نکند و نگوید:

- جوانم رگ، چی میکنی؟

به هر ترتیبی بود، دستهای لرزانم را پیش بردم و با تلاش و کوشش زیاد چند ماهی را گرفته در جیب انداختم. در راه از خود خجالت میکشیدم. اضطراب خاصی به دلم چنگ میزد. سراسیمه بودم. از ترس مواجه شدن با مردم بیراهه یی را در پیش گرفتم. گاهی که ترس بسیار زور می آورد، خودم را دلداری داده میگفتم:

- چطور شود. این هم يك كار و غریبی است.

وقتی دوباره برگشتم و قادر ماهیها را دیدم، مثل گل شکفت و هیجانزده گفت:

- به خیر گذشت. آفرین. چی ماهیهایی!

دیگر چیزی نگفت. ماهیها را گرفت و به پسخانه دکانش برد. از پسخانه کلاهی آورد و بر سرم گذاشت. کلاه در سرم بسیار بزرگی میکرد. روز دیگر کرتی دراز و سینه‌ای رابه تنم پوشانید. روز سوم کفشهای کهنه یی به من بخشید. کم کم لباس و قیافه ام عوض شده بودند. هر کس مرا میدید میگفت:

- از تو چی جور شده؟ هیچ شناخته نمیشوی.

روزهای اول برای خودم هم باور نکردنی بود. گاهی چشمهایم را میمالیدم. میپنداشتم که خواب میبینم. راستش را بخواهی، روزهای اول قادر وقتی ماهی ها را میپخت و یا روغنش را میکشید، مقدار کمی به من هم میخوراند. مزه و قوت بدی نداشت. مرا وسوسه میکرد

و شیطان را زیر پوستم بیشتر جامیداد. پسانترها غم ناشناخته و گنگی بردلم چنگ میزد. اتاقم در نیمه های شب از هیكلهای ترسناك و خشمگین پر میشد. تصویرهای شگفتی انگیزی پدیدار میشدند. چشمهایی که شب و روز مرا میپاییدند. گاهی بر من هجوم می آوردند و به سختی گلویم را میفشردند. با گذشت هر روز خودم را طور دیگری میدیدم و کم کم کار به جایی کشید که دیگران هم در نظرم مثل گذشته نبودند. آدمها، خانه ها، چهارپایان، درختان، کوچه های تنگ قریه، حتی کوه و دشت و زمین و آسمان و زمان و مکان تغییر کرده بودند. هر چه دست و پامیزدم. هرچی به مغزم فشار بیشتری وارد میکردم، چیزی دستگیرم نمیشد. قادر هم روز به روز تغییر میکرد. به سرعت قد میکشید. صدایش پرطنین تر و قطر شکمش بیشتر میشد. لباسهای آراسته و رنگارنگی به تن میکرد و برتری جویی خاصی در حرکات و اطوارش نمایان بود.

گاهی که از شکار باز میگشتم و خریطه را خالی میکردم، قادر با نارضایی میگفت:

- يك هفته است که روزانه بیشتر از پنج ماهی نمی آوری. خیلی کم است. باید از ده ماهی کمترین آوری. حالا برو پنج ماهی دیگر را هم شکار کن.

دوباره از جابر میخاستم و بابیم و امید به سوی شکارگاه میشتافتم.

دیگر آرامشی وجود نداشت. همه ترس و دلهره. چی کاریدی کردم. درد ام عجیبی افتاده بودم. سرمه را از چشم زدن کاری معجزه آسا است. به خصوص اگر به تنهایی صورت بگیرد. یا اگر آدم بخواهد طوری باشد که هیچ کس خبر نشود و احساس نکند. راه پس و پیش رفتن نداشتم. هر اندازه میجنبیدم، دست و پایم بیشتر گیر میماند. چقدر از زنها و دختران کوزه بر دوش و مرد هایی که برای وضوی آمدند، میترسیدم. پسانها زمان رفت و آمد همه را میدانستم و حزم و احتیاط را نگه میداشتم.

يك روز حالم بسیار بد بود و نزدیک بود مرا گیر کنند. هر طور بود خود را از چنگ آنان رهانیدم. نفس زنان آمدم و شکوه کنان به قادر گفتم:

- من از همه جا و همه کس فرار کردم. آمدم به توپناه آوردم. اما تو مرا يك لحظه و يك ساعت هم آرام نمیگذاری. از صبح تا شام باید دست و پایم میان آب سرد باشند و ماهی بگیرم. بین دستها و پاهایم پندیده و کبود شده اند. باز کاش که ترس مردم و روز قیامت نمیبود. بهترین

از این کار دست بکشیم؟

قادر بدون این که به سویم بنگرد بالحن سرزنش آمیزی گفت:

- عجب، حال کارت به جایی کشیده که روبروی من میایستی و مرانصیحت میکنی؟ من خودم عقل و منطق دارم و هرکاری که دلم بخواهد میکنم. فکریایی که من دارم توقعی قد نمیدهد. مگر من نگفته بودم بهتراست سرگرم کارت باشی و بامن یکی به دونکنی؟

وقتی خوب نگریستم عصبی، خسته و کسل به نظر میرسید. رنگش پریده بود. سرش را بالا گرفته بود. دیگر چی میتوانستم. من از روز اول ازنا خوشی و زور گویی و گرسنه گی و تنهایی رنج میبردم. همیشه گرفتارشك و ترس بودم. کسی نبود که در میدان زنده گی دست و پایم را بگیرد و از این منجلا ب رهایم بخشد. نمیدانستم تکلیفم با قادر چطور میشود. از خودم بدم می آمد. آخر این هم کار شد که آدم تمام روز، دور از چشم مردم برود و ماهی نذری بگیرد. کار دزدی، لقمه حرام. مگر من چی کاره هستم. يك مزدور. يك غلام. شب و روز ترس. سؤ ظن و بد گمانی. از همه مبترسم. حتی از سایه ام مبترسم. مبترسم کسی نزدیکم شود و از رطوبت و نمناکی دستها و پایها و لباسهایم چیزی بفهمد. بوی ماهی به مشامش برسد. شب تا صبح همه اش خوابهای بد. زنده گی برایم جهنم شده. حالا دیگر برگ وریشه ندارم. مثل موشی میان غار زنده گی میکنم. از روزی که در این دام گیر مانده ام. يك لقمه حلال از گلویم پایین نرفته. کاش در غار هم آرامشی وجود میداشت. اتاق تنگ، تاریک و گرد گرفته. پراز پشه و مگس. اتاقی که اثاثیه اش را ماهها کسی غرضدار نیست. از دیدن درو دیوار آن ترس و دلزده گیم افزایش مییابد. و کم کم زن و مرد قریه مرابه چشم کسی نگاه میکنند که از دیگران جدا مانده. آدمی نیمه دیوانه. آدمی که کسی از کارهایش سردر نمی آورد. میدیدم که چگونه یکی پی دیگر بچه ها و دخترهایی که همسال بودند عروسی کرده و صاحب خانه و بچه میشوند و مادرهای شان بالحن معنی داری درباره ام به گفتگو میپرداختند و بابه چهره من نگریسته، میگفتند «ببین چاره روز به روز خراب شده میرو. نمیدانیم چی شده. حالش خوب نیست. معصوم» و هیچوقت از نگاههای شگفتی زده و جستجو گر شان در امان نبودم و با هیچ بیج شان رامی شنیدم. اما صبح روز بعد در اولین قدمی که سوی چشمه برمیداشتم، تمام این جریان را، تمام گفتگوها و شیرینی ها و تلخی هارا از یاد میبردم و آدمی میشدم پاك

و معصوم. طیب و طاهر. درست مثل فرشته. مثل كودك نوزاد. سپس ساعتی بعد دوباره به دنیایی باز میگشتم که در آن زنده گی وجود داشت. نیش و نوشها، تلخی ها و شیرینی ها، مزه ها و بیمزه گیها.

يك روز وقتی میخواستم اولین شكارم رابه جیب بیاندازم، بچه خورد سالی مثل موشی بی سروصدا کنارم رسید و برایم گفت:

- چی میکنی، ماهیهانذری هستند. نگیر. گناه دارد.

ناگهان دلم فرو ریخت. دست و پایم لرزیدند. ماهی از دستم لغزید و دوباره میان آب به شنا پرداخت. شتاب زده گفتم:

- آب خوردن آمده ام. ماهی ها را غرض ندارم.

بچه كك مرا تنها گذاشت و خودش رفت. سراسیمه از دهنه، چشمه برآمدم. ناگهان جوانی از پشت درختان بیرون پرید و بند دستم را محکم گرفت. مرد میخواست چیزی بگوید اما نتوانست و به داد و فریاد پرداخت. مرد دیگری هم از میان جوی به سویم شتافت. هردوی شان دست مرا گرفتند. یکی دهنم را محکم بست. با تلاش و تقلای زیاد توانستم که خودم را نجات بدهم و جریان تنفسم را عادی گردانم. به زودی جمعیت زیادی از قریه بیرون ریختند. هنوز خود را جمع و جور نکرده بودم که همه نزدیکم رسیدند و اطرافم را گرفتند. کم کم زور می آوردند. رگهای گردن بیرون بسته بودند. دهانها کف کرده بودند. فحش و دشنام از هر سومیبارید. ناله و نفرین بلند بود:

- برای چی ماهی های نذری را می گیری. آخر روز قیامت داری. جواب خدا و رسول را چی میدهی؟

- تمام روز زنم میگفت که ماهیها کم شده. آب چشمه کم شده. اما باور نمیکردم و خیال میکردم که اوسودایی شده. اما امروز وقتی رفتم و دیدم راست بود.

- چرا اوظالم. چرا او نامسلمان. میخواهی بابتل گردنت را بزنم.

- دیدی خدا چطور رسوایت کرد. سنگسارت میکنیم دیوانه.

- ما خیال میکردیم که تمام روز مشغول وضو و عبادت در چشمه و اطراف آن هستی. خبر

نداشتیم که خدا ترا شرمانده... خدا یاتوبه.

- اگر ماهی نمیخوری .چی میخوری؟ از کجامیکنی؟ کی میدهد؟

ناگهان ملك نو روز پیش آمد. به مجرد نزدیک شدن مشتش به رویم خورد. از بینیم خون مثل آب از نوله آفتابه جاری شد. با سنگینی روی زمین افتیدم. وقتی حالم دوباره به جا آمد همه ناراحت و عصبانی صف کشیده بودند. یکی پیش آمد. جیبها، زیر بغل و بند تنبانم را پالید. وقتی چیزی نیافت با آستین پیراهنش پیشانیش را پاك کرد و گفت:

- خوب خودت رابه موش مرده گی زده ای و صدایت را نمی کشی. اگر چیزی مییافتم باز حالت رامیدیدی. بروگمشو. دیگر این طرف ها دیده نشوی. اگر خبرشدم که باز ماهی گرفتی، چشمانت را از کاسه میکشم. فهمیدی دلاک بچه.

به تعقیب او هر کسی تا توانست مشت و لگدی نثار جانم کرد. من رویم را گشتاندم و شروع کردم به فحش و نفرین. سرانجام از نفس افتادند. من دهان خونینم را با آستینم پاك کردم و لنگ لنگان خود رابه راه دشت رساندم. هر صدایی را که می شنیدم، پشت بوته های خار و سیل برها خود را پنهان میساختم. بعد دوباره از پناهگا هم بیرون میشدم و لنگ لنگان راه دکان قادر را در پیش میگرفتم. به نظرم می آمد که همه ساکنان دهکده کنار راه ایستاده اند و با خشم و غضب و فریاد، استهزاء و لعن و نفرین مرا بدرقه میکنند. تا فاصله زیاد صدا هایی رامی شنیدم. صدا های پراکنده. درهم و نامفهوم و غیر قابل تفکیک. میپنداشتم که در قیافه، حرکات و صدای آنان چیزهای ترسناکی وجود دارند ولی من به علت آن به درستی پی برده نمیتوانم.

باز پیش قادر رفتم. کسی که به من پول میداد و ماهی ها را می گرفت، دکانش بسته بود. گفتم شاید به شهر رفته باشد. از هر کس سراغش را گرفتم، از او خبر نداشتند، وقتی يك روز بعد پیدا شد. قیافه زمخت و وحشتناکی داشت. پیشانی کوتاه و ترش، چشمان خونین و شرارت بار. دستهای دراز و ناخنهای چرکین. همیشه وقتی از شهر باز میگشت همین طور بود. تا خواستم زبان به شکوه بگشایم و درد دلم را با او بگویم، انگار همه چیز را از پیشانیم خواند و گفت:

- چرا لبهایت میلرزند؟ میخواهی گپ بزنی، به گپ زدن حاجت نیست. من از همه چیز

خبر هستم .

لختی خاموشی گزید. تا آن لحظه قیافه یی محزون تراز قیافهء او ندیده بودم. ناگهان سر برداشت. کف دستهایش را بهم کوفت و با حسرت گفت:

- آه چی فرصتی ازدست رفت! خدایا، چی فرصتی ازدست رفت.

سپس با چهره شگفت زده و مالا مال ازدرد به سویم نگریست و عبوس و اندیشناک گفت:

- چرا پیش از پیش خبر نشدی، چرا احتیاط نکردی. بد بخت.

سپس زانویش را رها کرد و دقایق طولانی گپهایش چون صدای رعد و برق بهاری دلم را میلرزاند و حرکات دستهایش قدرت و دلیریش را نمایش میداد. عجیب بود. يك دقیقه هم مرا فرصت نداد تا سخنهایم را بگویم. یا حوصله شنیدن آن را نداشت. یا اهمیتی نداشت، چی میبینم و چی میکشم. مدتها خاموش و دلگیر در کنجی نشستیم بودم. سرانجام حوصله بیشتر نتوانستم و گفتم:

- میگویند ماهی های نذری سرچشمه هارا پاك میکنند. اگر آنها نباشند، کاریز و چشمه میخشکد.

قادر خنده طولانی سرداده گفت:

- دروغ. همه اش دروغ. باز اگر بخشکد به توچی. کدام زمین و باغ. پدر و مادر. زن و فرزند. چی داری بیچاره که این قدر به تشویش هستی.

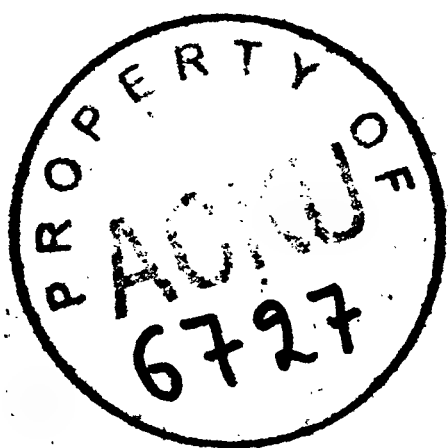
سپس دست به کمر برد. جایی را مالش داد. ناله آرامی کشید و با لحن درد مندانه یی گفت:

- ماهی دوی دردم است. نمیدانی چقدر برایم ارزش دارد. باز مگر حال پایت را کشیده میتوانی. اگر نیروی میدانی چی خواهد شد. همه خبر خواهند شد. آن وقت روزگاری دی خواهی داشت.

دست و پایم لرزیدند. حلقم خشکید. باز فکری به سرم زد و گفتم:

- تو چطور میکنی؟ آخر تو هم شریکی.

قادر قهقههء طولانی سرداده گفت:



- من دکاندارم. هرکس هرچیزی را که بیاورد میخرم، همین وس خلاص.

شتاب زده گفتم:

- بادر کمرت چی میکنی؟

قادر بی اعتنا جواب داد:

- آخریکی به - ادش خواهد رسید.

آن وقت دستهایش به شانه هایم چسپیدند. دستهای قوی و پر زوری داشت. ازچشمانش حيله و شیطنت میبارید. لختی نگذشت که به چشمانش تغییر حالت داد. لرزش محسوسی سراپایم را فراگرفت. میخواستم خود را نجات دهم اما نمیشد که نمیشد.

سراجم سرش را پیش آورد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- اما تا تو باشی دیگران را صبراست.

چقدر آن لحظه هابه دشواری گذشتند. چقدر نفرت و کینه درونم را انباشته بود. چقدر تلاش. چقدر هیاهو. چقدر خشم و غضب. چقدر ناله و فریاد و عذر و زاری. چی فایده. مگر جایی را گرفتند. مگر به دل سنگش اثری بخشید. آخر چی شد. هیچ. همیشه هوای خودش را داشت. گاهی با خود پسندی تمام زمینهای منطقه را مال خودش میدانست و اگر چیزی میگفتم، ساعتها دلیل میگفت و اسناد میکشید و هرکس دیگر هم به جای من میبود، گیج و مبهوت میشد. همیشه زیانش از دستش چرب تر و دراز تر بود و اگر این راهها را بسته مییافت، خلق و خویش تغییر میکرد. بر افروخته و عصبانی میشد و طوری به لت و کوب میپرداخت که گویی از شکنجه و فریاد کیف و لذت میبرد. يك بار دلم خواست بلند شوم. روی دست و پایش بیفتم. گریه بکنم. پوزش بخواهم. دامنش را ببوسم و هر طور شده دوباره دل سنگش را نرم بسازم. اما نزدیکش کاردی دیده میشد که اشعه آفتاب در تیغه آن انعکاس وحشت انگیزی داشت و گاهی بانوك آن آتش منقل را تازه میکرد. در آن لحظه هیولایی بود که سر آدم داشت. نفس نفس میزد و میکوشیدم که خودم را از دستش نجات بدهم اما رهایی امکان نداشت و با دودستش پشت سرم را محکم چسپیده بود. ناگهان احساس کردم که آهسته آهسته از جابر میخیزم. گفتمی دستهای از بالا در موهای سرم چنگ انداخته و آهسته آهسته مرا بالا میکشند.

وقتی قامت را ست ایستاد. دوباره موهایم را رها کرد و سرا سر بدنم لرزید. لحظات طولانی پاهایم خشکیده بودند. نمیخواستم به چشمان خونین او بنگرم. عاقبت صدای خراشیده اش برخاست:

- حال که مردم قریه فهمیدند، صلاح نیست که به چشمه بروی. بهتر است بروی سرچاه. ممکن است ماهی های زیادی ترسیده و پنهان باشند. فقط کوشش کن کسی ترانبیند. این هم نان. این هم شمع و گوگرد. این هم خریطه. هوش کن دست خالی نیایی. تا شام منتظرت هستم.

نمیدانم چطور سرچاه رسیدم. شاید از راه دشت. شاید به کمک قادر. شاید خمیده، خمیده، شاید خزیده. شاید به روی سینه. سرچاه که رسیدم چند کفتر سفید از چاه پریدند. یکی نوك بالهایش را به سرو صورت و چشمانم زد. چند لحظه چشمانم سیاهی گرفتند. کفترها پریدند و رفتند. مدت ها خیره خیره مینگریستم. از قریه زیاد دور شدند. ندانستم سرانجام به کجا رفتند. به گمانم دیگر نخواهند آمد. دیگر تخم نخواهند گذاشت. سربامهای قریه نخواهند پرید و معلق نخواهند زد و باز صدای غمبزشان را کسی نخواهد شنید. وقتی به چاه دوباره نزدیک شدم، تکان خوردم. چی چاهی. کهنه. تاریک. بادهان سیاه و گشوده. سقوط ریگها و سنگریزه ها. سرو صدای عجیب. گورستان حشره ها و خزنده گان. خارها و بوته های خشکیده و نوك تیز. تا آن روز چاه های زیادی دیده بودم. ساعتها و روز ها از ته چاه و معبر تنگ و تاریک آن گل ولای کشیده بودم. عرق ریخته بودم و کمرم خمیده بود، اما این چاه دیگری بود. دلم هیچوقت این طور نلرزیده بود. دستها و پاهایم جاهای شان را مییافتند. نفسم نمیسوخت. عضلاتم سست نمیشدند. اما این بار همه چیز دیگرگون مینمود. همه چیز عجیب و ناشناخته بودند. مرموز و زهر آلود بودند. همه خصم جانم شده بودند. یکی هم مرا آرام نمیکذاشت. به هر سو میدیدم. دست پیش میکردم. پایم را میگذاشتم. یامیشنیدم انگار خار بود. تیغ بود. دام بود. تلخی و سختی بود. نفرت و دهشت بود. آوازه های وحشتناک و درهم پیچیده بود. پندار لغزیدن و فرو ریختن بود... سرمای سخت، چستی و چالاکی دستهایم رابه نیم چندان رسانده بود. آب از بینی و چشمهایم قطره قطره میچکید. آه یادم آمد که هنوز به نیمه چاه نرسیده بودم که پاهایم در آشیانه کبوتران فرو رفتند. خس و خاشاک به پایین ریختند. گرد و خاک

برخاست. دیگر ندانستم چطور شد. همانقدر دانستم که دستها و پاهایم لغزیدند. وقتی چشمهایم را گشودم فقط تنگی و سیاهی بود. کج و پیچ افتاده بودم. کوفته و سنگین بودم. دست و پایم به اختیارم نبودند... حال نمیدانم کجا هایم زخمی هستند. کمر، پا، سر، شانه، گرجن؟ همه جایم درد دارند. مثل آتش میسوزند. نمیدانم چقدر وقت از افتادنم گذشته؟ چطور خواهد شد. چقدر غارتنگ، تاریک و پراسر و صدایی. يك آدم هم به زحمت جا میشود. چقدر فرسوده. پوده. هر دم ریزش خاك و ریگ بر پشت گوشها و بیخ گردن. استخوانهایم نرم شده. کمر و شانه ام شکسته. یکی نیست دست زیر کمرم گذاشته بلندم کند. آب از زیر پا و کمرم شرشر میرود، اما از تشنه گی زبان به حلقم چسپیده. نفسم بند آمده، نزدیک است خفه شوم. غلط است اینکه چاه کن در چاه است. خیر است تحمل میکنم و عوضش از آن همه خفت و خواری ورنج و شکنجه، زنده گی خلاص میشوم. اگر میخواستم خودکشی بکنم، جرأتش را نداشتم. خیلی برایم مشکل بود. به جای يك عمر شکنجه کشیدن و روز چند بار مرگ رابه چشم سردیدن این چاه کار مرا آسان کرد. شاید مثل گوشت حرام، گندیده و فاسد مرا زیر خاك کرده باشند.

اما فقط من بنده ضعیف را. يك آدم بد بخت و بی پناه را. تو خودت خوب میدانی که ماهیهارا کی کار داشت و کی نوش جان میکرد و کار من فقط آبرو ریزی بود. اگر من این کار را نمیکردم، روزگaram سیاه میشد. تباه میشد و او با زهم کس دیگری را پیدا میکرد و با زهمان آش بود و همان کاسه... آه چطور همه جایم درد دارند. نمیدانم چقدر وقت از افتیدنم میگذرد. يك ساعت؟ دو ساعت؟ يك روز؟ چقدر؟ من زمان را گم کرده ام. دیگر حساب ساعت و روز و شب و هفته و ماه و سال را نمیدانم. دیگر کار من تمام است. بگذار خداوند هرچی میخواهد بکند. اما من گناهکار نیستم و تمام تقصیر به گردن قادر است. او مرا به چاه فرستاد. چاه کن او است... دیگر فایده ندارد. کاری که باید شود میشود. چهره اش هیچ وقت از یادم نمیرود. به خصوص آن چشمان لا شخور مانند اش. دیدن همان و خشکیدن همان. و وقتی زبان چرب و نرمش هم به حرکت در می آمد. از من موم جور میشد و دیگر کاری به جز ماهی گرفتن از دستم ساخته نبود. او میگفت که باید آن قدر ماهی بخورم تا این کمردردی من گم شود. این جا چقدر سرد است. خدایا کمک کن. زحمت مرا کم کن. کم کم وقتش میرسد. غصه نباید بخورم. به مراد میرسم. فقط چند دقیقه بعد. چی کنم. بخندم. بگریم. یا هر دورا. لرزه شروع شد. باید تحمل

کنم. چرا صدایم نمیبراید. آخر من تنهای تنها بودم. آدم کوتاه قد. چیچکی. بی پول. هیچ کس به من اعتنایی نداشت. اگر نمیکردم چی میکردم. چرا اینطور شده ام، چرا نفسم بند میشود. کاش صدای جریان آب را نمی شنیدم. دیگر شرشر نمیکنند. شلاق میزنند. سیل است. چیزی مرامیگزد. شاید ماهیها باشند. شاید حشره ها و خزنده گان. کاش جایی را نمیدیدم. آه چقدر خوب. چقدر زود دعایم مستجاب شد. اینک کم کم نمی بینم. دیگر چشمهایم را باز نمیتوانم. کم کم همه جاتاریک شد. دیگر هیچ چیز نیست. چند دقیقه جان کندن. جسد بویناک. خوراک خزنده گان، کرمها و ماهی ها. سپس نکیرو منکر. گرز آتشی. سوال و جواب. ترازو. روز قیامت. پل صراط. آتش جهنم. آخر. وای. مردم. خلاص شدم. توبه. آه...

سنبله ۱۳۷۰



پرهای مصلوب



تخمها سه تابودند. سه تا تخم سفید و کمی بزرگی. مادر سینه گرم و نرمش را روی آنها مینماید. از يك پهلوی دیگر میلفزاند. حرارت شان میداد و انتظار میکشید تا تخمها چوچه های قشنگی بکشند.

سرانجام تخمها درز برداشتند. و چوچه ها یکی پی دیگر برآمدند. روشنایی آفتاب چشمان شان را کمی آزد. سرپاهای لرزان شان ایستادند. نولك و بالك زدند و چوچوکنان به یاری خواستن از مادر پرداختند.

بته ها و شاخه های آشیانه را باد ملایم میلرزاند و گرد و خاک را از شاخه ها میروفت. چوچه ها مادرشان را میخواستند تا آنها را زیر شکمش جادهد. ناز و نوازش کند و گرما بخشد. وقتی از این کارها فارغ میشد، چوچه ها غذا میخواستند. مادر هر سو میگشت. همین که کرم، ملخ و دانه های توت مییافت، خوش و راضی بر میگشت. آرام و بی سروصدا بر شاخه، پهلوی مینشست. چوچه ها با شنیدن صفیر بالهایش چوچوکنان از لابلای شاخها و برگها او را فرامیخواندند. مادر پیرامونش رامیپایید. وقتی از هربابت مطمئن میشد، خودش را به آشیانه

میرساند. غذارابه دهن چوچه ها فرومیبرد و دوباره پی کارش میرفت.

به تدریج چوچه ها بزرگ میشدند. چشمان کهربایی، پره‌های سیاه و نوله‌های خاکستری یافتند. مادر از دیدن چوچه ها احساس غرور و حیرت میکرد. بوهای نا آشنا و گاهی تند و تیز مشام اورامی آزد. گاهگاهی شاخه ها و آشیانه به سختی می‌لرزیدند و از نگاههای چوچه ها حالت مبهمی میتراوید که مادر را نگران می‌ساخت.

مادر روز ها میاندیشید و فکر ساده اش راه به جایی نمیبرد. عاقبت به یادش آمد که يك روز وقتی به آشیانه برگشته بود، تخمها زیر شکمش به رحمت جامیشدند و حرارت خود را از دست داده بودند. وقتی آنها را خوب نگریسته بود، رنگ و ساختمان شان فرقی نداشتند و تنها کمی بزرگتر و لکه پی مینمودند. اویی تفاوت دوباره سرتخمها خوابیده بود و این بی دقتی اکنون اورابه اندیشه و امیداشت.

دو هفته که گذشت، مادر با تشویش و اضطراب تمام شاهد بزرگ شدن روزانه و ناگهانی چوچه ها بود. وقتی مادر غذا رابه دهن چوچه ها فرومیبرد، چوچه سر مادر را محکم درنولش می‌فشرد و نزدیک بود اورا زنده ببلعد. هر روزی که می‌گذشت، چوچه ها بلل و قد میکشیدند. نولها دراز تر و تیز تر میشدند. صداها نامفهوم و بیگانه میشدند. پاهای قدرت بیشتر می‌یافتند. سر و گردن و بالها زیر شکم مادر جانی میشدند. و شکم بوتروید خوتر میشدند.

چند روزی بود که مادر سرش زیر بالش بود و با خودش چرت میزد. گیجی و سرگشته گی اورا می‌خورد. اوضاع برایش نا آشنا و غیر عادی مینمود. چوچه ها هم آرامشش رابه کلی برهم میزدند. در شاخه، بالاتر از اغ پیری روی شاخه کم برگ و پوسیده درخت جا گرفته بود. تمام روز صدا های نا آشنایی میکشید. نه رحم داشت و نه درك.

صبح يك روز مادر با حالت آزده و اندیشناك به پرواز درآمد. وقتی دوباره برگشت، تنهایی از چوچه ها در آشیانه بود. غم گنکی به دلش راه یافت. سراسیمه از آشیانه پرید. ارتفاع چندانى نداشت. زمین در نظرش متروك، تفتیده و خشن مینمود. آشفته و بیمناك گوشه و کنار را سرزد. وقتی چوچه ها را نیافت دوباره مایوس و ناامید به آشیانه برگشت. حالا چوچه سومى هم گم و غیب شده بود و سكوت و بی سروصدایی محل پرند را در جایش می‌خکوب و نگران ساخت. باز هم به گوشه و کنار سرزد. هر قدر جست چیزی نیافت. غم

گرانباری دلش را چنگ زد. ایکاش اوهم در پرواز نخستین چوچه ها شرکت میداشت. بالا و پایین میپرید. شور و چهچه و سرمستی سرمیداد و تامیتوانست تشویق و ترغیب میکرد و چوچه هارا به سوی زمین صاف و بی خطر رهنمون میگردد. وقت نشستن کنار شان فرود می آمد. بال و پرشان راشانه میزد و طرز دانه جستن و غذا خوردن رایاد میداد... آه که چی ناکامی تلخ و کمر شکنی بود.

روز به پایان میرسید. بی حوصله و خسته و کوفته راه آشیانه رادرپیش گرفت. وقتی کنار آن نشست، از شادی چیغ کشید. چوچه ها در آشیانه بودند. باچنان اشتیاقی مینگریست که گفتی يك سال چوچه هارا ندیده است. باشور و شوق تمام نزدیکتر آمد. عجیب بود. چوچه هادیکر چوچه های روز های پیشین نبودند. از صفیر بالها هیچ گونه استقبالی نکردند. غذا نمیخواستند. از ساییدن بالها و چیوچیو گذشته خبری نبود. بانگاه سرد و بیروح مادر را مینگریستند. انگار هیچگونه شور و احساسی درین نبود... سرش داغ شد. دمش نرم شد و پایین افتاد. پنداشت که خواب میبیند. باورش نمی آمد. چند بار چشمهایش را باز و بسته کرد. نه بیدار بود. آفتاب رنگ همیشه گیش رانداشت و بود و نبودش بی تفاوت بود. حالت خشم ورنجیده گی برایش دست داد. آن شب نخوابید و روز بعد سرش به شدت درد میکرد. شب بعد هم خیلی بد خوابید. غالباً در آشیانه نشسته چرت میزد. چوچه ها اسباب درد سرش شده بودند.

مادر کنار آشیانه نشست. چوچه ها خود رادر آشیانه جابه جا کردند. شاخه هابه نحو وحشت انگیزی لرزیدند. باد از لابلای شاخها و برگها زوزه میکشید. از نگاه چوچه ها بیگانه گی و ناشناسی مبارید و صدا های ناهمگون و کلفت چوچه ها برای مادر مفهومی نداشتند.

سکوت کاملی فرمانروایی داشت. به نظرش آمد که همه او را ترك کرده اند. نولش را در لای پرهای خاک آلود گردنش فرو برد و به حالش حیران ماند. اصلاً خیالش را هم نکرده بود. یادش آمد که چند روز پیش مار بزرگی روی برگها خزیده و به آشیانه نزدیک شده بود و او برای نجات چوچه ها بالا و پایین پریده بود. فریاد کشیده بود. بانول و چنگال تهدید کرده بود. تا آن که رهگذری متوجه شده باچویش مار را زده و کشته بود... ملتمسانه به چشمهای چوچه ها نگریست. مثل این که خواهش میکرد. التماس میکرد. اما چوچه ها همانطور بودند

که بودند. مادر کیفش را کم از دست میداد. گاهی میل نداشت که دربار، چوچه ها ببندد. مگر چه خاطره خوشی از آنها داشت. می‌گرمزد آن همه زحمتهایش را داده بودند؟ آیا آنها را کم ناز و فوازش داده بود؟ تا حالا کدام دردش را درمان کرده بودند؟

مادر چیزی در دلش گذشت. شوقزده به آشیانه نزدیک شد. چوچه ها پرهای سروگردن شان را سیخ کردند و بانول و پنجال و بال و پر، مادر را از آشیانه بیرون راندند. مادر لختی اوج گرفت و با بیم و امید دوباره کنار آشیانه فرود آمد. این بار چوچه یی که به او نزدیک تر بود، نول محکمی به گردنش زد و چند پرش را کند. مادر از فرط درد چیغ کشید و به شاخه بالا پرید. وقتی سوزش گردنش کمی کاهش یافت، دوباره پایین آمد و نزدیک آشیانه نشست. این بار چوچه دیگری به حمله پرداخت و تیز و محکم سرو چشمانش را زیر ضربه گرفت. مادر از شاخه لغزید. چند لحظه سرش گیج ماند. وقتی دوباره چشمانش قادر به دیدن گشت، گیج و منگ دوباره پرید و سرش را به شاخه نشست.

آسمان تیره شد. پرنده مدتی در دلش می‌اندیشید. از خودش می‌پرسید که چرا چوچه ها او را به آشیانه نمی‌گذارند. چقدر هراس انگیز است که چوچه ها مادرشان را نخواهند. ناگهان شرفه پایی شنید. پرنده گردن کشید و پیرامونش را پایید. هیچ خبری نبود. باد شاخه زیر پایش را تکان میداد. پرنده احساس میکرد که تاب می‌خورد. باز گردن کشید و پیرامونش را از نظر گذراند. به نظرش رسید که در پشت درخت پهلوسایه های مشکوکی تکان می‌خورند. از جایش پرید. چرخش زد و روی شاخه دور تر نشست.

مادر به چرت رفت «بدون من آنها چطور خواهند کرد. تمام جهان پراز شکاری است. چرا این طور شده اند. چرا آنها مرا نمی‌خواهند؟»

مادر باز هم پرید. بر شاخه نزدیک آشیانه نشست. چوچه ها را نگرستن گرفت. بیگانه گی و بیرحمی از سروصورت و چشمها و نولهای چوچه ها می‌بارید.

مادر پرواز کوتاهی را انجام داد و نشست. دلش تپیدن گرفت. دوباره به وحشت و هراس به چوچه ها خیره شد. با التماس از چوچه ها می‌خواست که دوستش بدارند. جایش دهند. به او رحم کنند و بگذارند که پرهای شان را ببوسد. مادر آهسته در دلش گذشت «بروم. بروم. کجا بروم. آنها مرا نمی‌گذارند و شکاری هم در همین نزدیکی هاست. نشود رد آشیانه را بیايند.»

سرش رابلند کرد و به اشعه، خورشید که در حال خدا حافظی بود نگرست. نگاه واپسین به آشیانه و چوچه ها افکند. بیچاره گیش به اوج خود رسیده بود. وضع کم کم وخیم میشد. حالا دیگر از گردن بلند، چنگال بزرگ و نوله‌های تیز چوچه ها به شدت میترسید. دوسه بار چوچه ها را دید. از چشمان مادر پیدا بود که رنج میبرد. ورنجش کرانه یی ندارد. بالهایش را مرتب کرد. میخواست که خودش را از شاخه جدا کند که صدایی راشنید. تنش گرم شد. احساس سوزش کرد. چشمهایش را بست. نمیتوانست آنها را باز نگهدارد. احساس کرد که بدنش سنگین شد و لغزید. پایین و پایین تر و از یک شاخه، به شاخه دیگر غلطید تا سر زمین رسید. بالهایش هموار شدند. سرش آویزان بود. خون تازه قطره قطره زیر درخت میچکید. برای يك لحظه به خود آمد « خدا یاچی کرده بودم. چوچه ها چطور... خواهند شد... » بادی نمیوزید که او را سرد نگهدارد و آبی نبود که تشنه گیش را فرو نشاند. پره‌های سینه و بالش در شاخ و برگ درخت می‌لرزیدند و باد شامگاهی یکی پی دیگر آنها را از صلیب‌های شان جدا میکرد و هر سومین پراگند.

شکاری ها رسیدند. گفت و گودر گرفت:

- خلاص شد. دیگر شور نمیخورد.

- آفرین. خوب زدیش.

- تو میگفتی که چشمها و تفنگت خوب کار نمیکنند. حال باورت شد.

- بسیار مغرور نباش. گناه خودش بود که مدام چرت میزد و سرش زیر بالش بود.

- توهین وقت راضی نمیشوی.

- گمشکوپشت این گپهانگرد. برویم ناوقت شده.

یکی خم شد. از سر پرنده گرفت و آن را در خریطه انداخت. چوچه ها تنهانگاه گذرا و سردی بر پیکر بیجان پرنده انداختند و زود فراموشی کردند.

قوس ۱۳۷۰

الماس لکه دار

حالم خوب نیست. تمام بدنم درد میکند. درست مثل این که چندین نفر مرا زده باشند. حال و هوای رفتن به اداره را هم ندارم. در خانه هم حوصله ام سر میرسد. اگر کوچه گردی کنم، میترسم مثل دیروز به جای تاریک وین بستی برسم و مجبور شوم دوباره برگردم. یاد رخم هر کوچه باقیافه های ناخوشایند مواجه گردم و ناچار شوم سلام بدهم و احوالپرسی کنم و اگر راهم راجع کنم و یا خود را به درو دیوار مشغول گردانم باز آن وقت دشمنی ها پایانی نداشته باشد.

در این اتاق عجیب که مجبورم وقت بگذرانم، پیش از هر وقت و مثل همیشه به دنبال فراموشی میگردم. گاهی میاندیشم چی زمان طولانی و شب و روز و سالهای درازی را که در این اتاق گذرانده ام. آخرده سال تمام در این اتاق بدون آن که کمترین تغییری در آن رخ دهد و بالش و دوشکش تبدیل گردد و یا قالیچه و گلیم آن چهره عوض کنند، عمرم را تباه کرده ام، هر وقتی که پیرامونم را مینگریم باز هم خود را با همان درو دیوار رنگ رفته و آینه شکسته محصور میابیم. برای من دیگر اثاث و اسباب خانه هیچ تازه گی ندارند و از بس ساعت های

متوالی به آن خیره گشته ام، رنگ و روی شان را از دست داده اند وزیر نگاههای من ساییده شده اند.

همینطور باخودم مشغول بودم که کاروان غم انگیز خانواده داخل شد. زنم گوشه و کنار بستم را از نظر گذراند و رو کرد به پسر و گفت:

- زود بخوابانش و دوایش را بیار.

مرا روی تخت خواب دراز انداختند. زنم و دخترم بالشها را زیر شانه و کمرم نهادند و از من پرسیدند «چطور است؟» وقتی خانه دیگر رفتند، خودم را در آینه مقابلم دیدم و مثل همیشه توانستم که به خط خط چهره و صورتم نفوذ نکنم. همه نمایانگر دشواریها و پیریشانیهای من بودند. هنوز چشمانم درست نیاسوده بودند که صداهای پا از دهلیز شنیده شد. دروازه باز بسته گردید. دهشت خاصی فضای خانه را انباشت. دزدکی نگاه کردم. مدیر آقا و کریم پسرش بودند. هنوز درست سلام نداده بودیم که امرها و فرمایشها شروع شد:

- چی گپ است. باز مریض است؟

همه ساکنان خانه به احترام شان ایستادند. زنم به کاکایش از همه بیشتر احترام دارد و او را بزرگ خانواده میپندارد. مدیر آقا با شکم بزرگ و سرطاسش ابهت خاصی دارد. در همه موارد صاحب نظر است و همیشه پی بهانه میگردد که بحثی راه بیاندازد و چشم و گوش همه را با حقایق زنده گی آشنا بسازد. پسرش کریم با دریشی اتو کرده و مرتب و عطر همیشه گیش در بالش خود را جابه جا کرد. میخواست جای بیشتری به خود اختصاص دهد و بسیار سر حال به نظر میرسید.

نمیدانم در دل مدیر آقا چی گذشت. کنار بستم خود را رساند. نبضم را گرفت و گفت:

- کمی فشارش بلند رفته. چیزی نیست. خوب میشود.

به مدیر آقا نگفتم که من با این مرض آشنا هستم. حاجت به گفتن هم نبود و او خودش بهتر از من این را میدانست. میترسیدم که گپ به جاهای باریکی بکشد و باز آن بحثها و گفتگوهای لعنتی، دراز و کسالت آور که هر کلمه و جمله اش مثل ضربه های ماشیندار بر سرم فرود خواهد آمد، آغاز گردد.

مدیر آقا از زنم پرسید:

- هنوز گپ نمیزند؟

طنین این سوال در سرم غوغایی برانگیخت. زنم میخواست همدردی نشان دهد و عوض من جواب دهد. اما او را نگذاشتم و گفتم:

- گپ میزنم، چرا گپ نمیزنم.

مدیر آقا غم غم کنان گفت:

- شما شاید از حقیقت بترسید و نخواهید که با آن روبرو گردید.

همه چیز پیرامونم به چرخش درآمدند. مدیر آقا به هیچ صورت دست بردار نبود و به این زودی به حمله و تهاجم پرداخت. نمیدانم. چی حرص و شهوتی او را وامیدارد تا در هر کاری به جاویجا مداخله کند و مزاحمت خلق نماید. اما باید ساکت بود و پیش از وقت نباید آتشش راتیز کرد.

زنم با پتنوس داخل شد. با احتیاط به گیلانهای مهمانان چای ریخت و هنوز نعلبکی را کنار پیاله نگذاشته بود که مدیر آقا دستش را پیش برد. شیرینی را پس زد و گفت:

ببر این شیرینیت را. این شیرینی را خورده نمیتوانم. دندانهای مارا میشکند.

زنم سرخ شد. چادرش را محکم به سرش پیچید و گفت:

- فرید لوده آورده. همیشه سودای خراب میآورد. بوره بیاورم.

مدیر آقا سرد وی اعتنا جواب داد:

- خوب است. بیاور.

مدیر آقا هنوز دوسه جرعه چای ننوشیده بود، که جملاتش را از سر گرفت:

- آخرتوبه شانس زنده گیت چرا لگد میزنی؟ از فرصت استفاده کن و گرنه پشیمان

میشوی.

با وجودی که میدانستم فایده ندارد، گفتم:

- راست میگوی، ولی باز هم جای شکر است.

میپنداشتم که لحظه بحرانی در حال فرارسیدن است. چین های زیادی در پیشانی بزرگ مدیر آقا نقش بستند و به تلخی پرسید:

- به چی شکر میکنی؟

تا خواستم جوابش را بدهم، زنم پیشدستی کرد و با صدای نازک و ناله مانندش گفت:

- مدیر آقا شما به جای پدرم هستید. از شما چیزی را پنهان نمیکنیم. خانه فرش درست ندارد. لباس اولادها را خودتان به چشم میبینید و حاجت به گفتن نیست. دوسال میشود که يك جوړه بوت نوگوشت خوك ... از درو دیوار این خانه بدبختی میبارد.

مدیر آقا مثل این که مسؤول تمام این بدبختی ها من باشم، رویه سوی من کرد و گفت:

- هنوز خام است. بچه است. تجربه ندارد.

پسر و پدر به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. مدیر آقا همیشه گپهایش پراز طعنه و کنایه است. بیچاره چی کینه ای از من در دل دارد و این شکم اوست که وادارش میکند که به من بدبگوید. سرزنشم کند و حتی فحشم بدهد. این شکم سیر نشده اوست که از من و دسترخوان محقرم خاطرات تلخی دارد. راستی که درد هر چیز می رود. درد شکم نی.

زنم وقتی پشتیبانی مدیر آقا را احساس کرد با حرارت ادامه داد:

- نیم خانه دوشك ندارد. پرده چند سال است که تبدیل نشده و با هیچ چیز نمیخواند و اگر همان يك سیب و دوسیبی که از دفتر با خود می آورد، نباشد اولادها به فاقه گی دچار میگردند.

به سوی زنم دیدم. در سرمای خفیف شامگاهی میلرزید و با خود گفتم:

- آیا این اوست که چنین لاغر و نحیف شده است و میلرزد. کسی که به خاطر من پدر و مادرش را ترك کرد. از ناله و نفرین آنان و خانواده های دو طرف نهرا سید. پنج سال تمام طردش کردند و تنها امیدش در زننده گی من بودم ولی من برای او شوهر خوبی نشدم و سرنوشت نیز چنین میخواست که من نتوانم او را خوشبخت بسازم و در عوض او روز به روز پژمرده تر و عصبانی تر میشود.

مدیر آقا گفت:

- حیف این چوکی و منصب. کی شما قدرش را میدانید. دیگران را ببینید که چطور زنده گی دارند. میترسم يك روز محتاج شوید و دست تان پیش دیگران دراز گردد. پسرم کتابهایش را جمع کرد و گفت:

- همسایه مادوماه پیش يك حویلی را در کارته چهار خرید. در حویلی خسرش را جاداده است. يك هفته میشود که يك موتر کرو ناهم خریده است. حال گرچه بیکار شده، اما پروای کسی را ندارد و هر روز با اولاد هایش چکر میزند.

پسرم و مدیر آقابه هم نگاه کردند و لبخند زدند. کریم دراز کشیده بود و به رادیوی خارجی گوش میداد. شب بارانی بود. از درزیکی از کلکین های شکسته صدای باران را میشنیدم که به زمین میخورد و سکوت و آرامش محیط را برهم میزد. کسانی را که نام میگرفتند از نزدیک میشناختم. آنها کارهایی را میکنند که خیلی سنگین هستند و قدرت من نمیکشد. یا از کارهای شان بدم می آید و نمیتوانم آنها را پیروی کنم. یا هرچه هست، این زنده گی ماست. به آن خو کرده ایم و نمیتوانیم از آن ببریم و هر طور است صبر میکنیم. وقتی گفتگوها تند تر و گزنده تر شد، پس کله ام را خاریدم و گفتم:

- آنها دارند و میتوانند خرج کنند.

از تاریکی و خواب و شب بدم می آید. بریستم افتاده، انتظار فرارسیدن روز را میکشم. شاید روز تیره یی باشد. روز ناقصی باشد. اما بهر صورت از شب و شنیدن زخم زبانها بهتر است.

مدیر آقا گفت:

- آدم که خوراك خوب، لباس خوب و فرش و ظرف و خانه خوب نداشت، چی عزت و آبرو دارد. کی به گپش میکند. کجا گپش به کرسی مینشیند.

زن دیگر از من ترسی نداشت و بارنگ تیره که آدم را به وحشت میانداخت، نگفته هارا میگفت:

- بیست سال از عروسی ما میگذرد. چند سال اول غیر از جلسه بازی، بحث و جدلهای سیاسی، چای و نان دادن، گرفتاری و تلاشی خانه، رفتن و آمدن به زندان کاری

نداشت. بازگاش مثل دیگران خیرش رامیدیدیم.

مدیر آقا خودش را درجایش جابه جا کرد و به وضع مصمم من درسردوشك اعتنایی نکرد و گفت:

- اگر هیچ کس از آدم خوش نباشد. نه زن و فرزند. نه همکاران، چی فایده از این زنده گی و بعد هم شروع کرد به مسخره کردن من پیش زن و فرزندانم. کم کم حوصله ام بستم و میدانستم که اگر باز هم جواب شان راندهم، ضربات بیشتری وارد خواهد شد و نشان دادن ضعف آتش آنها را تیزتر خواهد کرد. درصدد برآمدم که از چنگ آنان خود را برهانم و صدایم را بلند کردم:

- من تنها نیستم. دیگران هم رنج میبرند. گرسنه تر و برهنه تر از ما هم زیاد اند.

زنم مرابه گپ زدن بیشتر نماند و گفت:

- آنها همانطور بوده و هستند و کسی آنها را بد نمیگوید، ولی ما را با هزاران چشم می بینند و با هزاران زبان طعنه و کنایه میزنند.

سپس اشك گوشه چشمانش را پاك كرد و گفت:

- خوراك و پوشاك ما از ده سال پیش هیچ فرقی نکرده است. حتی کمتر و بدتر شده است.

مدیر آقا عینکش را جابه جا کرد و سعی کرد که بادقت به سخنان زنم گوش بدهد. دلش را گرم کند و مرهمی به جراحتش بگذارد و دلداری کنان گفت:

- من همیشه درباره شما فکر میکنم. واقعاً به شما باید بسیار بد بگذرد. در آینده هنوز هم وضع بد تر خواهد شد. باید که به فکر دوران پیری خویش باشید.

سرم را زیر لحاف پنهان میکنم. انگار هیچ در اینجا نیستم. من نمیخواهم که کسی دنیای تازه و خیالی برایم بسازد. بارفاه و تنعم بیشمار و فراوان.

گاهی هم احساساتی میشوم و میخواهم فریاد برآورم و بگویم که بروید، بروید و از این جا دور شوید، نمیتوانم شما را راضی و خوشحال بگردانم. بروید شما خود کیف کنید و سعادتمند باشید. من از قضاوت شما بیزارم و انتظار کمکی را هم ندارم. کریم قطی سگرت امریکا پیش را کشید. سگرتی را روشن کرد و باز من درباره قالینهایش صحبت کرد. کریم تاجر قالین

است. میگوید که قالین هرچه پابخورد بهتر است. و در خارج بازار بهتر پیدا میکند.

پسرم ناگهان به سکوت طولانی‌ش خاتمه بخشید و غم غم کنان گفت:

- پدرم آرام نشسته که خداوند برایش بدهد.

کریم درجایش جنبید، ساعت صد هزاریش را در بند دست جابه جا کرد و قفل زبانش راگشود و گفت:

- يك چاره دیگر هم است. بگیری خانه تان را گرویده‌ید. يك میلیون آن را به دولت تحویل دهید تا خانه شخصی گردد. باقیمانده را به من دهید تا در تجارتخانه ام به کار اندازم. تضمین میکنم که يك سال بعد پول گروی را خلاص کنید. اگر این کار را نمی کنید خانه را بفروشید و خانه کوچکتر بخرید و با پول باقیمانده میتوانید يك عمر زنده گی آرام و آسوده داشته باشید و اگر بخواهید به خارج هم رفته میتوانید.

سکوت سنگینی در خانه سایه افکند. میاندیشیدم که اگر در يك خانه معمولی زنده گی کنم و با همسایه هارفت و آمد داشته باشم و برای خرید خودم به بازار بروم، میتوانم از شر وسواسها و کابوسهایم رهایی یابم. یادريك ده با طراوت و زیباسکنی گزینم. دهکده یی که وقتی از خانه برایم، کودکان پابرهنه و چرکین آن دورم را بگیرند و زنها از سربامها مراقبش کنند. برای آنها من عجیب ترین آدم ده باشم. کسی که شایعات فراوانی درباره زنده گیش در سراسر دهکده پراکنده باشد.

عاقبت زخم سکوت را شکست و با اندیشناکی گفت:

- آخر همین يك خانه مانده، اگر خانه هم از دست برود چطور خواهد شد. مگر من چی گناهی کرده ام که باز زجری خانه گی را بکشم.

سرطاس مدیر آقا برق زد و با صدای بمش گفت:

- پس در این صورت مردت را بگو که عاقلانه رفتار کند و به فکر آینده باشد.

نگاه بیرحمانه مدیر آقا مرا می‌گذاشت. خاموشی او، بیحرکتی او، چهره گرفته او، حضور دل‌آزارش مرا يك لحظه آسوده نمی‌گذاشت.

شب به تدریج پخته میگشت. مدت درازی همه ساکت بودند و با خودشان چرت

میزدند. گاهی آه میکشیدند. زمانی سرفه میکردند. یکی فاژه میکشید. گاهی صحبت‌های مدیر آقا و پسرش چون مقناطیسی همه را به خود جذب میکرد. وقتی به مقایسه های توام بامبالغه شان میپرداختند، قدرت مهبی مییافتند و همه را به سوی شان میکشانیدند. موضعگیرها مشخص بود. اما بهر صورت لازم بود تاجلو این هارا بگیرم. من به هیچ کس اجازه نمیدهم مسخره ام بکند. حتی به مدیر آقا. حتی به کریم پسر تاجرش. به هیچ کس. من کسی نیستم که بامن این گونه گپ بزنند. من... من...

فشار عجیب و سنگینی بر من فرود آمده است. از همه خواستهای کوچک و حقیر اینها بدم می آید و دشوار است که به آنها خوبگیرم. اما ناچارم که گوش فرا دهم. ملامت و نیشخند های شان مرا سوراخ میکنند. هزاران تیریه جگر من میخلند. در بالاها گیر مانده ام. زبانها با تا زبانه های شان مرا میکوبند. ناگزیرم زبان بازی کنم. گاهی در دلم بانگ میزنم که مرا رها کنید. به من رحم کنید. مرادریابید. اما نمیشود که نمیشود و مراباشمشیر زبان شان میدرنند و وا دارم میکنند که هر طور شده از خود دفاع کنم:

- اگر واقعاً این طور است چرا مرا نگهداشته اند؟

کریم قاه قاه خندید و گفت:

- باید چند نفری را داشته باشند تا کسی نگوید که همه شان چنین و چنان هستند.

میخواستم جوابش را بدهم که او ملامت کنان گفت:

- چشمت را باز کن. بین در جهان چی تغییراتی رخ داده است.

دیگر حوصله ام بکلی سر رفت. دلم از همه چیز بهم میخورد. از کریم بسیار بدم می آید. سالها پیش من و او دوست و رفیق بودیم. خیلی چیزها را قبول داشتیم و خیلی چیزها را نه. حتی او آتشش تیز تر بود. اکنون آن چیزها در اعماقش مدفون شده و برای گریزش بهانه میجوید. دیگر غم و شادی ما از همدیگر فرق دارد و نمیدانم چی شده که ناگهان سه صد و هشتاد درجه تغییر جهت داده است. در گذشته چی شبها و روزهایی که یکجا نبودیم. او از مساوات، عدالت و چی چیزها که نمیگفت. گاهی بسیار پرگویی میکرد. یا چیزهایی را که از کتابها آموخته بود، کلمه به کلمه تحویل مامیداد. آنهم با چی شور و حرارتی. درست مثل

سرمقاله روز نامه های حزبی و جلسه بعد وقتی می آمد، اول میدید که خطابه های گذشته اش چی ثمری بخشیده است و درد دنیا فقط چپ و راست و سرخ و سیاه را میشناخت و بس. اما اکنون فکرش جای دیگر است و به همه چیز بی تفاوت شده است.

نمیدانم چطور به اینها بفهمانم که من هم زنم را دوست دارم. فرزندانم را دوست دارم. من هم میخواهم که خوب بخورم و خوب بپوشم. من هم دلم میخواهد که قصری بلند و پر از گلهای رنگارنگ و معطر و درختان پاکیزه و سرسبز داشته باشم. روزهای تعطیل به گردش برویم. لباسهای قشنگ و به سود روز چرمی و گاوبای بپوشیم. زنم انگشتر، دستبند و گردنبند طلا و جواهر داشته باشد. نوکرها آشپزها و درپورها همه دست به سینه منتظر خدمت باشند. به جای کچالو، دال و لوبیا و شلغم، پلو، چلو، کباب، قندید... بخوریم. دوستانم را غذای خوب و شکم سیر بدهیم و هر وقت بتوانیم به خانه هارفت و آمد کنیم...

زنم با دستمال اشکهایش راپاک کرد و به پروازاندیشه هایم خاتمه بخشید و گفت:

- تو اصلاً لیاقت چوکی و منصب رانداری. نه لباسهایت به رتبه ات میماند و نه خوراک و پوشاک و رفتارت. چند نفر هم که دور و پیشت میگردند، یا از پهلویت استفاده میکنند، یا دوستی های شان از سر تو رحم است. چی کنیم تو الماس لکه دار را.

مدیر آقا گپهای او را قطع کرد و گفت:

- گناه خودش است.

وقتی اصرار بیحد آنان مرا به ستوه آورد، به لجبازی شروع نمودم:

- من همین طور هستم و خواهم بود. اگر کسی بامن خوش است خوب در غیر آن او را راهی و مرا راهی.

کم کم فشار زیادی را تحمل کرده و فرسوده شده ام. از خداوند میخواهم که نگذارد که مراباد و طوفان با خود ببرد. میخواستم فریاد بزنم اما زبانم بریده بود و فقط در درون خودم بود که فریاد میزد و وطنم فریادم در کاسه سرم میپیچید.

من در مقابل این فاجعه هیچ چاره و پناهی نداشتم. از کارم هم نمیتوانم که گوشه گیری کنم و به بسیار چیزهایش دلبسته شده ام. آرامش و یقین بامن وداع کرده بود و پاکی و محبت جلوه

بیهوده و ابلهانه بی داشت.. پس نمیتوان در این دنیا به چیزی دل بست. نمیتوان به کسی به سفیدی و روشنی امید داشت. پس جز دوزخ و سیاهی چیزی وجود ندارد و کسی باتو دوستی نمیکند، مگر آن که علایقت را از تو بگیرد. دور کند، بکشد و یا خفه کند. چشم به تو بود و چیزی نمیدید. گوشم باز بود و چیزی درك نمیکرد. گویی درمه غلیظی فرو رفته بودم.

نمیدانم چی وقت مدیر آقا و پسرش بر آمدند. بارفتن آنها کمی احساس آرامش کردم. احساس این که دونفر مزاحم و بیگانه دور شده اند و هر حرکت و کلمه مرا نمی پابند. اکنون در خانه با زن و فرزندانم تنها هستم. زنم پژمرده به نظر میرسد. و به مجردی که فهمید هنوز بیدارم یکباره ترکید:

- چقدر ترس و لرز. اولادهای دیگران با سبب توپ بازی و پیشکان میکنند و از من یکی مغزش را میخورد و دیگری پوستش را. کسی در خانه ما نمی آید و اگر می آید، نیم شکم و یا گرسنه پس می رود. .. اگر کدام غم و شادی پیش بیاید، بطور خواهد شد. اگر کدام روز بیکارشوی، بطور خواهد شد. در خانه هم يك ماه خرج را ذخیره نداریم... باشانه و کمر درد ناکت چی کاری میتوانی بکنی. کاش بچه بزرگ میداشتیم و معاش و کپونش به درد ما میخورد. دلت از جای دیگر درد دارد اما من و اولاد هایم باید تلاقیش را بکنیم... کسی مدال صداقت برایت نخواهد داد.

خسته و بی طاقت شده ام و راه فرار میجویم. پسر من از گوشه خانه غم غم کنان میگوید:

- دوسال میشود که بایسکلم تایر ندارد و کسی به فکرش نیست.

دخترم به دفاع پرداخت و گفت:

- به تو غرض نیست. تو مداخله نکن. بگذار که يك شب آرام بخوابیم.

لختی همه آرام گرفتند. دختر کوچکم در جایش جنبید، گریه وزاری را سرداده زنم او را در آغوشش فشرد و نالید:

- بیرم الهی. روی دخترکم برابر نعلیکی شده و کسی نیست که برای من يك قطی شیر بخرد.

شب به نیمه رسیده است. در هیچ يك از خانه ها چراغی روشن نیست. در بیرون کسی رفت

وآمد ندارد. يك عسكر زیر پایه برق ایستاده و از خنکی میلرزد. زیر نور پریده رنگ یگانه چراغ روشن سرك از شاخه درختی قطره های باران چکه چکه بر زمین میریزد. باد شدید تر شده است. نیمه شب میرسد. کم کم از شنیدن گپهای زنم میترسم و میکوشم تا خود را کنار بکشم.

يك ساعت بعد وقتی به خواب رفتم، کابوسهای وحشتناك دوباره به سراغم آمدند. زنم را فراموش نمیتوانم و فرزندانم را فراموش نمیتوانم. در قدام این چیزها آنان با من بشريك اندويك عمربا این درد ها و شکنجه ها زنده گی کرده ایم. ناگهان چیزی دردلم گذشت. به سرعت از خواب پریدم و دویدم و در اتاق پسرم را باز کردم. او کنار سترش نشسته بود. زانوهایش را دریغل داشت و گاهی موهایش را در دستها میفشرد و آهسته و آرام میگريست. به او خیره شدم و دیگر نخواستم که توصیه ها، سرزنشهای هر شبه ام را تکرار کنم. کسی را که بیش از همه دوست داشتم، میدیدم که در رو برویم تنها و بیگانه از من در خود فرو رفته است. معلوم بود که چرا درد و غم خود را به پدرش نمیگوید و به خوبی میدانستم که او از من فاصله گرفته و دیگر از آن من نیست. این را خودش بارها نشان داده و با صراحت گفته بود. موهایش ژولیده بودند. لباس خوابش رنگرفته و سرزانش شاریده بود. دستهای لاغر و پریده رنگش از سردی میلرزیدند و از ترس یگانه جاکتش را نپوشیده بود تا اسباب قهر مرا فراهم نسازد. او همانطور ساکت بود و حتی سرش را بلند نکرد. مطمئن بودم که در این لحظه فرشته گان و امامان و پیغمبران و حتی خداوند هم از من فاصله گرفته اند. همچنان که عزیز ترین کسم، و تنها امید و یاورم و پسرم از من فاصله گرفته است.

این آرزو را به گور خواهم برد، که يك شب مانند دیگران حتی مانند کارگران، باربران و دهقانان بتوانم بخوابم، شبها را بیدار شدنهای، خواب دینها و از خواب پریدنهای سحر میکنم. دیگر دوی خواب آور هم تاثیر چندانی نمیبخشید و منتظرم که چی وقت سپیده سرمیزند تا از چنگال خیالها و خاطراتم رهایی یابم.

صبح وقت زنم جایم را جمع و جور میکند. پتنوس چای رامی آورد و دور و برم میگردد. بعد با چشمان ملتئمش خیره به من نگاه میکند. من در زیر نگاههای محبت آمیزش که همچو خنجری دردلم میخلد، آهسته غذایم را میخورم و میاندیشم:

آیا این همان زن است که من دیروز چنین و چنان گفتم. همان است که از زنده گی بامن

خیری ندیده است.

آن وقت گرفتار تردید و دودلی میشوم. کم کم عصبانی میشوم. احساس میکنم که زن مرا مسخره میکند. اما وقتی خوب میاندیشم از دست من دیگر چی پوره است. ناسزا گفتن، کتک کاری و شلاق زدن؟ نه نمیتوانم. واگر بخواهم از خانه بیرونش کنم. درمقابلم میایستد و میگوید «حالا کجا میتوانم بروم» برایش میگویم «به قبرستان» در جوابم میگوید «پسر و دخترانم را چطور کنم» میگویم «آنها راهم باخود ببر» میگوید «نیتوانم در این سن و سال، نمیتوانم» یکبار غضبناک میشوم که نباید زنم گپهای شب گذشته اش را در حضور دیگران میگفت، حتی در حضور کاکا و پسرش. آخر چیزهایی وجود دارند که لازمست زن و شوهر در خلوت و در تنهایی به همدیگر بزنند. باز دردم میگردد که آیا بیچاره دهها بار چنین نکرده و کدام سودی بخشیده است. شاید کاردیشش از اختیارش بیرون بوده باشد. اما پیش از آن عصبی شده ام که درست بیندیشم. باخودم تند تند گپ میزنم. در اتاق بالا و پایین میروم. هر قدر میکوشم برآشفته گی من بیشتر آشکار میگردد.

چقدر سخت است که انسان در وجود آنانی که دوست شان دارد، نفرت برانگیزد. دلم میشود فریاد بزنم. که من کسی نیستم که شما فکر میکنید. من هم ترجیح میدهم که دوستم داشته باشید. اما گپها و خواستههای شما به من لذتی نمیبخشد. مرا شادمان نمیکند. یا دردسترس من قرار ندارند. یا علایق من چیزهایی را دربر میگیرد که دلخواه شما نیستند و کاخ سعادت شما هم هرگز مرا نمیبپذیرد و بهتر است که دروازه های آن را محکم به رویم ببندید... یا نمیدانید که ما با همدیگر فرق داریم. شاید فرقی عمیقتر از آن که توضیح پذیر باشد. من از چیزهایی که شما رنج میبرید رنج نمیبرم و چیزهایی که شما را به هیجان درمی آورد در من کارگر نیست.

فردایش به کارم نرفتم. چطور میتوانستم بروم. اگر میرفتم از فرط امضاء کردن، دستور دادن و یادداشت نوشتن و جلسه دایر کردن و شکایت ها و تقاضاهای مراجعان و کارمندان عضو حوصله ام بکلی سرمیرفت و سردرد میشدم. همین طور یک هفته دیگر هم نرفتم. در این سرک و آن سرک سرگردان بودم. و موترها و رهگذران را مینگریستم. روزها یکی پی دیگر میگذرند اما نه آفتابی هست و نه بارانی. سنگینی جهان را بردوش میکشم. گاهی در پیچه

های شکسته و كوچك خانه های مردم فقیر را مینگرم. ابرها پیوسته از بالای خانه ها میگذرند. گاهی این کار را میکنم و گاهی آن کار را. گاهی بالا و پایین میروم، بدون این که جیتی را تشخیص بدهم. گاهی میاندیشم که سالهای عمرم چی عبث و بیهوده گذشته اند. زمانی میپندارم که سالهای عمرم مفید و ثمر بخش بوده اند. تخم افشاند و نهال رویانده ام. گاهی از روی شیشه های شکسته و نوک تیز و سنگریزه ها گذرمیکنم. رهگذران را مینگرم و چهره های گرسنه گی کشیده و کینه توزشان جلب نظر میکند. زمانی از کنار قبرستانی میگذرم. گداها محاصره ام میکنند. قبرستان پر است از علمهای سرخ و سبز، ضریحها و قفسه ها. شمعها میسوزند. ضجه و ناله به آسمان برخاسته است...

نزدیک چاشت پسر شتابان در کوچه رسید و خبر داد:

- يك نفر آمده، ترا کار دارد.

ده بیست قدم خاموش رفتیم. کم کم گپهای دیگری به یاد پسر آمد:

- میگوید که عوض شما يك نفر دیگر مقرر شده.

پرسیدم.

- کی گفت؟

جواب داد:

- همان ماموری که پشت دروازه آمده است.

سراسیمه راه خانه را در پیش گرفتم. پسر و رفیق را هم چیزی نمیگفت. پیش پایش رامیدید و میرفت. چند قدم بعد نگاهش را بلند کرد و به من دوخت. در نگاهش از ملامت و خسته گی و مهربانی ندانستم، کدام يك پیشتر بود. وقتی نزدیک دروازه خانه رسیدیم مامور با من احوالپرسی کرد و بادستهای لرزان و لحن شرمناك پاکی را داد و گفت:

- مکتوب را معاون صاحب داد که برای شما برسانم. امروز رسیده ...

سرتاپایم لرزیدن گرفت. گویی از خواب هراسناکی بیدار شده باشم. اگر من بهترین کسی نبوده ام بدترین هم نبوده ام. پس چرا این طور شد. چشم و گوشم بد رقم باز شده بودند. در خود فرو رفته بودم. يك باره احساس کردم که مامور راهش را گرفته و رفته است.

هرطور بود دويدم و خود رابه خانه رساندم. با زوی زنم رابه شدت تکان دادم و گفتم:

- میفهمی که این مکتوب چی است؟ مکتوب مقرری جانشینم.

زنم بازویش را از دستم رها کرد. باتعجب و اندوه و شاید با کمی تحقیر درمن خیره شد.
گویا مرادیوانه تصور میکرد. بازشانه اش را تکان دادم و گفتم:

- حال چاره چیست؟ بگو بگو.

زنم نگاه تند و تلخی به من انداخت و سردویی اعتنا گفت:

- هیچ قف میخوریم و یاد می شینیم.

حمل ۱۳۷۱



رباب واصل

من ویوسف هفته سه روز درس رباب داشتیم. استاد در نظر ما مرد بزرگی بود. بسیار شیرین و پخته رباب میزد. مردی بود که با انگشتان چست و لاغرش آرزوهای بزرگی را در ما بر میانگیخت و طبع تند و پر جنب و جوش ما را صفا و صیقل میبخشید. یاد می آید که خوش نداشت کسی به ربابش دست بزند. هرقت درس و تمرین ما خاتمه مییافت، سازش را پوش میکرد. زیر لب دعایی را زمزمه مینمود و توصیه کنان میگفت:

- رباب را دست نزنید. ساخت واصل است. اگر چیزی شود پیدانمیشود.

من هجده سال داشتم و یوسف بیست سال داشت. قد من کوتاهتر از یوسف بود. هر دو آرزوهای دور و درازی در سر میپروراندیم. آرزوی آن که رباب ساخت واصل داشته باشیم. سیمها، پرده ها و صدفهای آن برق زنند. انگشتان ما روی پرده های ساز برقصند و شور و زمزمه آن شنونده گان را مسحور و شیفته خود بگردانند... باهم دیگر ساعتها و روزها مینشستیم و نقشه میکشیدیم که اگر رباب ساخت واصل پیدا کنیم، کدام نغمه ها و مقام ها را بنوازیم. پوش ساز از کدام تکه باشد. چطور آن را از شر گرد و خاک و نم حفظ کنیم. و اگر روزی

صاحب چنین رباهی بشویم، آن را هرگز از خود دور نسازیم و گم نکنیم.

ده سال بعد یوسف به آرزویش رسید. يك روز یکی از شنونده گانش که مرد متمولی بود و شیفته نوازنده گیش شده بود، رباهی را به او بخشید. رباب ساخت و اصل یوسف را بهش رافقط وقتی از خانه میکشید که یادش آرکستر دلخواه و مشهورش نوازنده گی میکرد. یا کدام ثبت مهم در رادیو میداشت. و از داشتن چنان رباهی به همه فخر میفروخت. انگار به سعادت کاملی دست یافته است.

من سالها در آرزوی رباب واصل بودم ولی دستگیری نمیکرد و اگر گاهی پیداهم میشد، من آن را به چهل هزار و پنجاه هزار افغانی نمیتوانستم خرید. اما هیچ گاه فراموشم نمیشد. شب و روز در اشتیاقش میسوختم و با خدای خود عهد میبستم که اگر رباب ساخت واصل بیایم، آن را خوب نگهدارم و به هیچصورت از خود دور نسازم.

اینك سی سال از آن روزها میگذرد. یوسف را در چند سال اخیر ندیده ام. شاید پنجاه ساله باشد. صاحب زن و فرزندان و نواسه ها شده است. میگویند که بهترین دوست و مونسش ربابش است. يك لحظه از آن جدایی ندارد و به خاطر آن هیچ کسی را نمیشناسد.

چاشت يك روز پسر جوانم شاد و خندان به خانه پا گذاشت. مثل گل شگفته بود. از فرط هیجان نفسك میزد. از قدام صورتش خنده میبارید. و گرمای تنش احساس میشد. ساز پوش کرده بی دردست داشت. وقتی نزدیکم نشست چشمانش برق میزدند و با شور و اشتیاق زاید الوصفی گفت:

- رباب، همان رباهی که سالها میخواستی و در آرزویش بودی.

سپس با خوشی و مسرت رباب را تقدیم کرد. شتاب زده ساز را گرفتم. دستم بی اراده به سوی پوش کشیده شد. به سرودسته، پرده ها و صدفهای آن خیره شدم. عجیب بود. رباب اصل. انگار به گنجی دسترسی پیدا کرده بودم. با حیرت و شگفتی پرسیدم:

- از کجا پیدا کردی؟ چگونه؟

پسرم ذوقزده جواب داد:

- از دکان انتيك فروش آشنایم خریدم.

- پولش را از کجا کردی؟

- به قسط خریدم. تا آخر سال میرسانمش.

از شوق لبریز شدم. دلم میشد رباب را در آغوش بکشم و بابت صبری پرسیدم:

- نگفت از جا کرده؟

پسرم جواب داد:

- نی، فقط گفت که در این روزها بسیاری از کسان سازهای شان را میفروشند.

باز هم چیزی در دلم گذشت. یاقانع شدم. به کاسه و دسته رباب نظر انداختم. در گوشه کاسه رباب نام واصل و تاریخ ساختمان ساز را یافته‌ام. پنجاه سال از ساختن رباب میگذشت. پسرم چیزی در دلش گذشت و سراسیمه گفت:

- پدر ساز بدل نیست. همان نشانی هابی را دارد که خودت میگفتی.

حریصانه به جستجو پرداختم. ناگهان دلم فرو ریخت. نام دیگری هم به خط نازکی در کاسه سازه حک شده بود. یوسف. پسرم حوصله بیشتر نتوانست و گفت:

- اصل است. چوب و دسته و پرده هایش راغنی بینی؟

دلم مثل سر که میجوشید. خدا خدا میکردم که رباب یوسف نباشد. وقتی تارهایش را کشیدم و آهنگ صدایش را شنیدم، شك و تردیدم به یقین مبدل گشت و خطاب به پسرم گفتم:

- راست میگویی. اما تو نمیدانی...

پسرم گیم را برید و گفت:

- چرا به دلت نیست. کدام نقص دارد؟

مجبور شدم که لب به اعتراف بگشایم:

- نی نقص ندارد. اما این رباب یوسف کاکا خوانده ات است.

پسرم وقتی نام یوسف را شنید رنگش را باخت. حالتی خشمگین و آلوده یافت. به پنج و تاب افتاد و اولین باری بود که میدیدم این همه غم و درد بین چشمانش موج میزند. همه چیز

تمام شده بود. پیرامونم را که نگریستم، دیوارها، سقف، چراغ، قالین همه همه به من چشمک میزدند. دهن کجی میکردند و بازبان بی زبانی میگفتند:

- تو صاحبش نمیشوی. در تقدیرتونیست.

تمام خیالها و رؤیاهایم را که در سراسر زنده گی در سر پرورانده بودم، بطور عجیبی بی رنگ و تپا شده یا قتم. آهسته آهسته شب فرارسید. چشمهایم را بستم. خواب اصلاً وجود نداشت. سرم سنگین بود. پلکهایم میسوختند. صدای نفسم را در سراسر طول شب میشنیدم. تا صبح خیلی مانده بود. شانه ها و بازوهایم درد داشتند. در جایم نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و شروع کردم به چرت زدن. شب قصد رفتن نداشت. از این پهلویه آن پهلوی میغلطیدم. پنج بار در دل شب از خواب برخاستم و باریاب یوسف ساز زدم. اعصابم خسته و فرسوده بود. چند بار بلند شدم و آب نوشیدم. صبح با صدای باز شدن در بیدار شدم. قامت لاغر و خمیده زنم ظاهر گردید. برایم نان و چای آورده بود. پتنوس را پیش رویم گذاشت و از گپهایش دانستم که یوسف هنوز در حویلی سابقش زنده گی میکند.

نفهمیدم که چطور تصمیمش را گرفتم. آفتاب هنوز ندمیده بود. هوا خاکستری رنگ بود. رباب را از میخ دیوار جدا کردم و از خانه بیرون شدم. بیرون هوا سرد بود. در سرتاسر سرك پرنده هم پر نمیزد. چراغهای برق خاموش بودند. یوسف را از پنج سال به این سونندیده ام. از روزی که ربابش را برایم امانت نداد و رفت و آمد ماقطع شد. اما احوالش را گهگاهی از دوستان و آشنایان میگرفتم و میدانستم که او و خانواده اش روزگاری را میگذرانند که مزه چندانی ندارد.

ده دقیقه بود که پیرامون خانه یوسف قدم میزدم. از پایین سرك جوانی می آمد که مثل کاظم پسر یوسف بود. قدش، چهره و راه رفتنش با کاظم هیچ تفاوتی نداشت. وقتی نزدیکم رسید، خودش بود. شاد شدم و با کاظم یکجا به سوی حویلی حرکت کردم. هنوز چند قدم با حویلی فاصله داشتم که شکی به دلم راه یافت و از کاظم پرسیدم:

- رباب پدرت در خانه است؟

کاظم با اندوه خاصی جواب داد:

- يك ماه پیش به خانه ما راکت خورد و ما از خانه برآمدیم. چند روز بعد که آمدیم، رباب در خانه نبود و پرده بودند.

باشنیدن این جمله بند دلم پاره شد. با او میرفتم و دلم از تشویش فشرده میشد. دلم نمیشد که يك حرف هم درباره رباب بزنم. حالت گرگی را داشتم که شکارش را از دست داده باشد. ناگهان از دیدن حویلی دندانهایم لرزیدند. انگار تب لرزه گرفته بودم. گاهی داغ میشدم و گاهی سرد. حویلی و خانه هارا که نگریستم، سراسر شکسته و فرسوده به نظر میرسیدند. دیوارها درز برداشته. یکی از خانه هابکلی فرو ریخته بود. ارسی های شکسته را پلاستیک و تکه گرفته بودند. در وسط حویلی گودال عمیقی سر باز نموده، درختان پیرامونش از کمر قلم شده بودند. سرتاسر حویلی سیاه و گرد آلود بود. حتی يك وجب هم پاکیزه نمانده. از آن گل های سرخ زیبا، آن گلابها، پتونی ها، عباسی ها و میخکهای رنگارنگ از سفید گرفته تا زرد و نارنجی، از آن کرتهای، مرچ، بادنجان، گشنیز و گندنه، آن برگ و بار درختان سیب، زرد آلو و تاک اصلاً نشانی دیده نمیشد... رفتم به سوی خانه. در دهلیز صدای پایی شنیده نمیشد. انگار که تمام خانه در خواب فرو رفته بودند.

چی خانه، تنگ و تاریکی. در و ارسی و دیوار همه شکسته و زخمی. بوی غلیظ اشتوب هوارا انباشته. خانه با سطرنجی و دوشکهای پینه بسته پوشیده بود. در قسمت بالایی خانه یوسف نشسته بود. از دیدن قیافه یوسف دلم لرزید. انگار اولین باری بود که میدیدم رنگش پاك پریده و شقیقه هایش بکلی سفید شده اند. یا اولین باری بود که میدیدم چشمهایش چقر شده، استخوان کومه هایش برآمده و پیشانی اش آن قدر چمלקی پیدا نموده و قدش چنان لاغر و کمانی شده است. یوسف در آغاز از این دیدار نابهنگام شرمید ولی زود برخورد مسلط شد و گفت:

- کجا هستی برادر خوانده. تو کجا و این جاکجا؟

کنارش نشستم. سرد و سنگین بود. رباب را دودستی تقدیمش کردم. دستهایش رعشه داشتند. تا حالا ندیده بودم که انگشتانش بلرزند. شتاب زده پوش رباب را گشود. شرمگین و خشمگین مینمود. وقتی چشمهایش به کاسه و دسته و صدفها و پرده های رباب افتاد. از گوشه، چشمهایش اشک آرامی به پایین لغزید. لختی در درونش به چیزی میانیدشید. سپس

رباب راهه سویم پیش کرد و آهسته گفت:

- رباب راسرکن.

سراسیمه شدم. نمیدانستم که چرا خودش سر نمی‌کند. پنداشتم که مرا می‌آزماید. بایم و امید ساز راسر کردم و دوباره به دستش دادم. یوسف شروع کرد به نواختن، انگشتانش لای سیمها و پرده هامیرقصدند و نوای محزونی راسر داده بودند. لختی نگذشته بود که نواختن رابس کرد و پرسید:

- چطور است، تال ولی خراب نمیشود، بی سر نیست؟

صدایش گرفته و سنگین بود. ازرنج و اندوه میلرزید. تعریف و تمجید کردم و یوسف دوباره شروع کرد به نواختن. با اشتیاق عجیبی رباب را در آغوش گرفته بود. اشک از چشمهایش روی سیمها و پرده ها میریخت. رباب چه خوب همدردی و همراهی میکرد. گفתי آهنگ از دل سوخته و پریشانش برمیخاست. گاهی کوچکترین ارتعاشهای غم و دردش را بیان میکرد. زمانی نوای ملایم و دل نشین آن با سرنوشت غم انگیزش سازگاری داشت و افسرده گی و دل شکسته گیش راهه خوبی مینمایاند. من از شدت هیجان میلرزیدم. همه چیز را زیاد برده بودم و از ته دل نوای دل انگیز ساز را می شنیدم.

کاظم برای پدرش چای ریخت. برای من هم. نمیتوانستم دستش را پس بزنم. چای داغ داغ بود. و عطر ملایمی را در هوا میپراگند. وقتی از ریختن چای فارغ شد. سرش را پیش آورد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- پس از اصابهت راکت پدرم چیزی را نمی شنود...

سنبله ۱۳۷۱

دلهره یی دره کنار نطع

آسمان حزین و گرفته است سکوت دشت خسته و ملول می‌کند. درختان دامنه، کوه شاخ و برگ چندانی ندارند. اگر دایود هم خشکیده، تفتیده و گرد آلود است. از تنه، بسیاری از آنها گردی آرد مانند به بیرون میریزد.

کنار درخت خنجرک مردی ایستاده است. وقتی نزدیکش میرسم، لختی تبرزدن را پس می‌کند. خنده، ملایمی بر لبانش نقش می‌بندد. از کنارش می‌گذرم و راهم را ادامه می‌دهم. غم و غصه، بیکرانی مرا احاطه کرده است. نمیدانم راه من طولانی و یا کوتاه است گاهی مه غلیظی همه جا را می‌پوشاند. از کوتل افتان و خیزان و عرق‌ریزان گذشتم. چی کوتلی، يك سره سنگ و صخره. پیچا پیچ. بوته ها و خارهای وحشی. انگار آدمیزاد پایش را در آن نگذاشته. بعضی ها میگویند از کوتل گذشتن خطر دارد. آنهم به تنهایی و در این وقت سال. نزدیک چاشت پاهایم سست شدند. رفتم کنار راه زیر تخته سنگی دراز کشیدم. سردی بود. گرمی بود. گشنه بودم. تشنه بودم. اشتها نداشتم. خستگی نمی‌گذاشت. سرم می‌چرخید. دوباره

ترسیدم. آدم هرچه تنها تر و دورتر باشد ، بیشتر میترسد. میخواهم برترس غالب شوم. در پیرامونم جنبنده یی نمیجنبید و پرنده یی پر نمیزند. چقدر سرد و متروک و غم انگیز است. از آن بالا همه چیز را می بینم. مبینم که نزدیک غار، گوسفند چاقی میچرد. بیچاره جای خوب و پرعلفی را یافته است و موهای تابدار چرکش که قیچی نخورده است او را بیشتر چاق و چله نشان میدهد. گوسفند همانطور میچرد که بانگ گنگ و خفه یی در هوای آرام صخره ها برمیخیزد. این صدا به تدریج بلند و بلند تر شده تا به اوج میرسد. من سکوت کرده ام و گوشم متوجه صدایی است که از پشت صخره ها برمیخیزد و به دنبال طعمه میگردد. گوسفند هراسان و لرزان پیرامونش را مینگرد و از چریدن بازمانده است. صدا پشت صدا همچنان برمیخیزد و از هر سو و از دور و نزدیک بهم جواب میدهند.

میخواهم از غار برایم و به کمک گوسفند بشتابم. تا در جایم میجنبم، سرم به سنگ میخورد و چرخیدن میگیرد. میاندیشم که اگر بروم و داد فریاد به راه اندازم ، بدتر نشود و خودم طعمه حیوانات وحشی نگردم. خدایا خودت خویترمیدانی که گله گرگان وحشی وقتی شکارش را از دست بدهند چی حالی پیدا میکنند و سر حریف چی روز و حالی می آورند. به خصوص اگر طرف مثل من پیروبی وسیله باشد. در گوشه غار دراز میکشم و يك دفعه مبینم که به گوسفند بیچاره نزدیک میشوند. چند گرگ بسیار لاغر و مردنی هستند و طوری معلوم میشوند که روز ها شکاری را نیافته اند. اینك آن ساعت سعد فرارسیده است. در جلو گله گوشت چاق و لذیذی حرکت میکند که هیچگونه وسیله دفاعی در دسترس ندارد. گوسفند بیدرنگ از هر طرف محاصره میشود. نبرد کوتاه و خونینی در میگیرد. بدبخت تلاش بیهوده میکند. صدای گوسفند را میشنوم. نمی شنوم. بازی بیرحمانه یی است. خیلی بیرحمانه. این بازی عاقبت خوشی ندارد. گوسفند میخواهد زنده بماند و با شاخ خود دوسه ضربه بر سر و شکم گرگان درنده میکوبد. اما نبرد او بی نتیجه است. گرگ براق و خاکستری سر و گردن و گلوش را محکم چك میزند. گوسفند بلند میشود و میافتد. چند بار پیچ و تاب میخورد. برای آخرین بار گردنش را به سوی گرگ مهاجم حرکت میدهد و صدای ضعیف و استغاثه مانند و چیزی شبیه (انا الحق) از گلوش برمیخیزد. اما صدایش در صخره ها و گردنه ها نمیپیچد. با کسی آن را نمیشنود. یامی شنود ولی نمیفهمد و گرگ دیگر حمله میبرد. زبانش را از بیخ میبرد و میبلعد.

وکار را یکسره میکند. سپس ماده گرگ به دنبه گوسفند میچسبد و دندانهای قحطی زده گرسنگان دیگر به جاهای نرم و نازکش میچسبند. چی گرگهای بدسرشتی. نمیدانم با این درنده گان چی کارکنم؟ به معنای واقعی کلمه بدبختم. من همیشه میخواهم کارهای بزرگی انجام دهم اما از دستم کاری پوره نیست. مقیدم. زندانیم. راه چاره یی وجود ندارد. اگر دارد هم برای من مشکل و خطرناک است. چشمان گوسفند مه آلود است. کدر است. قیافه مبهوت دارد. دیگر رعشه و تشنجی وجود ندارد. هرچه چشمهایم را بزرگ و بزرگتر میکنم، جزنا بودی چیزی را نمی بینم. کم کم به بخشایش و رحم عقیده ام سست میشود. گرگها خوش ندارند چیزی زنده ببینند. حتا خوش ندارند چیزهایی را ببینند که می جنبند. پیشرویم ستون فقرات خون آلود افتاده. سرافتاده و غمگین میبینم. بدن مثله شده. بی سر و دست و گوشتهای به خاک و کثافت آلوده و گرگان گرسنه که دراز کشیده اند و نفس نفس میزنند. سینه گوسفند خون است. زخمهایش باز است و هنوز خون میدهند. هیچ يك از گرگها به نصیب و حصه خود راضی نیست. حمله میکنند و میدرند. ساده و آسان. مثل آب خوردن. مثل نفس کشیدن. هرگز وحشتی از خون ندارند. حتی با خون میتوانند غسل کنند. یکی خوش دارد دست راست را بجود. دیگری دست چپ را. برای دیگری راست و چپ فرقی ندارد. و گوشت گوشت است. یکی چنان خشمگین و کینه جو لاشه گوسفند را میدرد و پاره میکند که انگار گوسفند جرم شنیعی را مرتکب شده است. نعش گوسفند کشان کشان این سووآن سو پرده میشود. چشمها بسته، دستها از بیخ قلم شده و پاها قطع شده است. گوسفند بیچاره زنده زنده بلع شده و کم کم ناپدید میگردد. برای هر يك از درنده گان گوشت زیادی میرسد و چند لحظه بعد جز مشتی از استخوان و مقداری پوست و پشم و گوشت پراکنده گوسفند اثری نمیماند... جگر از ترحم خون میشود. دیگر هیچ کاری از دست من ساخته نیست. چقدر سخت است. که از دست انسان کاری ساخته نباشد. کم کم دندانهای گرگان کند شده، د ر گوشت و استخوان باقیمانده به آسانی فرو میروند. به قدر کافی درد و زجر میکشم. گمان میکنم که جایم قبر است. خانه ام دوده بهارش ملایم و آرام است. تابستان خنکی دارد و خزانش گرم است. اما این جاهمه چیز سرد و تاریک و وحشتناک است... گوسفند بیچاره چقدر درد میکشد. کسی برایش غصه نمیخورد؟ بیچاره جویای ترحم است، اما نمیآید. یا کسی قدرت ندارد که آن را برایش ببخشد. فقط صدای باد است. سایه است. تغیر نور است. تاشب هنوز خیلی مانده. کم کم گرگان شاد

و فربه و براق میشوند و راه شان را گرفته میروند و فقط یکی باقی میماند. میخواهم از غار برویم
 که دو کفتار نزدیک لاشه میرسند. چی رنگ نسواری و سیاهی. دراز و لاغر. دم درازشان
 را تکان میدهند. کفتار پیرو کفتار بزرگ نسواری متفق بر حریف خود میتازند. جانوران وحشی
 میفرند. زوزه میکشند و یکدیگر را تکه و پاره میکنند. کفتار با چنگ و دندان میجنگد ولی
 ماده گرگ فقط از دندان استفاده میکند. لحظه بعد حریفان کینه توز از همدیگر جدا میشوند.
 گرگ از پا در می آید. خون زیادی از بدنش ریخته است و چنان بیحال و رنجور است که ناچار
 میشود میدان را رها کند و بادم فرو افتاده و زوزه کشان بگیرد. کفتار نسواری با احتیاط
 گردنش را دراز میکند و قطعه گوشتی را گرفته میخورد. فرصت باز هم از دست میرود.
 افسوس باز هم دیر میشود. همه به هم شبیه اند. آسمان تیره میگردد و هیکل زنده
 کوهها ناپدید میشود. من تنهای تنها هستم. جای تاریکترین جای دنیا است. مکانی
 در منتهای ظلمت و تنگی. نمیدانم چطور به این جا کشانده شده ام. از درود پوار این جا مرگ
 میبارد. در هر گوشه آن عنکبوتهای سیاه و پشمالود دام گذاشته اند. همه چیز و همه جاراتیره
 و تار میبینیم. تنها من از این درنده گان نمیترسم، همه میترسند. خدایا کاری کن که مرا نبینند
 و حس نکنند... زخمهای بزرگی دهان گشوده. هیچ کس نمیتواند این جراحتهارا التیام
 ببخشد. تشنه ام. گرسنه ام. انگار روزها و هفته هاست که چیزی نخورده ام. خون لزجی همه
 جارا فرا گرفته. پشم و پوست و استخوانهای گردن و قبرغه و دستها و پاها ی گوسفند تپت
 و پراکنده اند. کم کم استخوانها سفیدی میزنند. بدبختها عجب حرصی دارند. مثل قحطی زده
 گان هستند. اگر من هم به گیر کفتار ها پیفتم، جان سالم نخواهم برد و تکه و پاره خواهم
 گشت. فریادهای شوم و وحشیانه همچنان در فضا می پیچد و در سرهای پاییزی بهم جواب
 میدهند. وحشت هر لحظه رویه افزایش است عصایم دردستم است. اما کاری از دستش ساخته
 نیست و کمرش شکسته و لرزان است. یاد زخم افتادم. یاد دخترها و بچه ها و نواسه هایم
 افتادم. آنها چه گناهی داشتند. چقدر عذر و زاری کردند. گفتند « تنها نرو. خطر دارد.
 شگون بد دارد. خدای نکرده زده میشوی » دم راه عصایم را گرفتند. زخم بند دستم را گرفت.
 اما من به زور دستم را کشیدم و باشانم دور ساختمش. نزدیک بود، بیچاره بر زمین بیفتد.
 کجا هوش داشتم. کجا گیهای شان به گوش من خلید. جلو مقام همسایه گان سرشان داد
 کشیدم و همه را ساده و احق خطاب کردم. زخم گریه نمیکرد. فقط دستش را گذاشته بود جلو

دهانش وخیره خیره نگاهم میکرد. دیگران ایستاده بودند و میدیدند. گاهی هم میگریستند. حالا همه تقصیر هارا بر سر من بار خواهند کرد... گفتار ها هنوز به کشف گوشت در لابه لای استخوانها مشغول اند و میکوشند جایی برای دندان زدن و استخوانی برای چك زدن بیابند. یکی به لیسیدن استخوانی مشغول است. کاش من جای گوسفند میبودم. کاش چیزی را نمیدیدم و نمی شنیدم. کاش زجر و شکنجه، من هم پایانی میداشت. کم کم همه سهم شان را از خوان گسترده میبرند و گفتار پیرگوشه و کنار لبش را بازبانش میلپسد و درگوشه یی می نشیند. گفتار نسواری نیم گرسنه پوزخونین خود راه سوی آسمان سرد و سری بلند میکند و بازوزه های طولانی بدبختی خود را باز میگوید. او هنوز خشمگین است. هنوز چشم به راه طعمه است و چشمانش سیر نشده است... خدایا در این جا آشوب و گرفتاری است. اندوه است. دلهره است. غارموش، خانه زنبور و دام عنکبوت است. بوته ها و ریشه ها و گلبرگهای پوسیده و خشکیده است. من اولین کسی هستم که به این جا آمده ام. من کاشف سرزمین ناشناخته یی هستم. من باید پنهان بمانم. من. من. میخواهم فریاد بزنم که پس است. اما میترسم و باور هم ندارم که کسی صدایم را بشنود. صدای زوزه گفتارها شنیده میشود. زیر سنگ دراز میکشم و میخوابم و برای مظلومی خودم و برای مظلومی گوسفند میگیرم وقتی از گریه سیر میشوم، دست و پایم را جمع میکنم و دوباره در جایم می نشینم. گفتارها خوردن را پس کرده اند و در عوض رویاهای براق و خاکستری گوشه و کنار لاشه میگردد. دم دراز رویاهای گاهی میان استخوانها گیر میکند. خار و خاشاک و بوته های خشکیده را میروید و ژنده و خونین میگردد. من چی بگویم. از رویاهای ترس چندانی ندارم. ولی خوش ندارم. هیچ کس دردهای رویاهای را خوش ندارد. دشمن مرغ و مرغانه. خبرچین و راه بلد گرگ. بلای فالیز و کشت. گفتار ها که باز میفرند، بند دلم پاره میشود. دوباره دراز میکشم. نیمه جان شده ام. وقتی سرو صدای شان میخوابد دوباره از جا بر میخیزم. گفتار ها رفته اند و تنها رویاهای مانده است و دم تکان میدهد. اینک لاشخورهایکی پی دیگر صفر کشان بر زمین اطراف لاشه می نشینند و به نظاره میپردازند. کم کم زیاد میشوند. خود را نزدیک میسازند. یکی پیش می آید. رویاهای به سم گوسفند که هنوز قدری پوست در آن چسبیده است، دندان میزند. ناگهان کلمرخی به سویش میپرد. زخمی به وی میزند و سپس به جای اولش می نشیند. رویاهای مات و مبهوت به پرنده، مهاجم نگاه میکنند. استخوان خونین میان دو حریف خود نمایی میکند. بوی گوشت

و خون دوباره شامه، رویاه را فرا میگیرد و بی اختیار به پیش میراندش. رویاه باقیافه، تهدید
 آمیز و موهای راست شده بر سر استخوان ایستاده است و گاه گاهی به سوی لاشخوران میدود
 و به حمله میپردازد و آنها را از نزدیک استخوانها میپراند. گاهی به راست و چپ خود نگاه
 میکند و مایل است که لاشخوران او را چند لحظه آسوده بگذارند. لاشخوران گرسنه و لجوج
 توجهی به این امر ندارند و میخواهند اراده خود را تحمیل کنند و هر لحظه بر تعداد آنها افزوده
 میشود. لاشخوران دوسه تایی با چنگالهای تیز و وچشمان آبی براق شان دوباره نزدیک
 میشوند. رویاه میترسد و غرشی تهدید آمیز میکند. وقتی لاشخوران عکس العمل نشان
 نمیدهند رویاه خیز میزند و چند لاشخور را میپراند. ناگهان پشتش سیخ میزند. لاشخوران کم کم
 بیحوصله میشوند و نمیتوانند در برابر رویاهی که جیره گوشت و استخوان آنها را میخورد،
 خونسردی و بی تفاوتی نشان بدهد. من يك مدت خوشحال بودم. خوشحال بودم که دوران
 رویاه ختم میشود. حالا از گیم خجالت میکشم. خجالت میکشم که دلم را تنها به این خوش
 ساخته بودم. هرچه بیشتر میکاوم، گره های کور افزایش میابند. چطور میکردم. و چه چاره
 داشتم. سلاحی در دست نداشتم. و اگر میداشتم هم ممکن است که خوب نشانه نگیرم. دستم
 بلرزد. گلوله هایم به جا های کاری نخورند و یا همه را بس نکند ... رویاه باز به استخوان
 میچسبید. لاشخوران بیخبر به تهاجم میپردازند. رویاه هنوز از بهت و حیرت ضربه اولی به
 خود نیامده که ضربه های دیگر محکم تر و کاری تر بر پشت و گردن و گوشه هایش وارد می آیند.
 رویاه چندین بار تلاش بیهوده میکند و فضای خالی را دندان میگیرد و يك بار چند پرودم
 لاشخوری را میکند. ولی لحظه، بعد بینی سیاه و چسپناکش سیخ میزند. ناچار توله پایی را
 به دندان میگیرد و خود را از مهلکه میرهاند و میگریزد. لاشخوران بانوهای چنگ و تیز شان
 به هجوم میپردازند. گرسنگی همه را به حد کمال می آزارد. غذای چندانی باقی نمانده است.
 اگر کسی چیزی پیدا میکند به آسانی و تنهایی نمیتواند آن را بردارد و یا حریفی قویتر از خود
 مواجه میگردد. خراشیدن پروبال و کاکلها و کندن پرهای سروگردن یکدیگر همه چیز عادی اند.
 کینه، به کینه شدید پاسخ داده میشود. گاهی که تکه گوشت و پوستی و یا استخوان نرمی
 پیدا میشود، لاشخورها با قارقار و فریاد های خشماگین شان بر سر طعمه میریزند. جست و خیز
 و زور و فشار آغاز میشود. از سروگردن یکدیگر بالا میروند. یکی توته، چشمی به چنگ می
 آورد و میپرد. تعقیب کنندگان بیرحم و بی امان پشت سرش میتازند. بالا و پایین میپرند.

قارقار خشمالود شان همه جا می پیچد. عاقبت لاشخور شکارش را ازدست میدهد و خبیته و کوفته و شکم گرسنه برمیگردد. هر پنج دقیقه و ده دقیقه یکی از لاشخوران ضعیف و بدبخت از پادرمی آید. زیر چنگال ونول حریف ناله میکند. به گوشه یی میگریزد و بانگاه خشك و حسرتباری به دیگران مینگرد و کاکل زشت و زننده اش میلرزد. کم کم بسیاری چیزی میابند. خودها را کنار میکشند و به آراستن و پیراستن پره‌های کاکلها، بالها و دمها و سروگردن شان میپردازند. دوسه تایی هنوز مشغول جستجو اند و از رنگ پروبال و شکل کاکلهای شان معلوم میشود که پیگانه اند و از جاهای دوری آمده اند. بوی بدی همه جا پیچیده است. گاهی یکی به طعمه دیگری نزدیک میشود. لاشخور موهای کاکلش راست میایستد و با چنگ ونول از حریفش دفاع میکند. لاشخور مهاجم دوباره پس پس میرود و به نزدیک بوته ها خود را میکشانند و عقده خود را بر سر زاغها خالی میکنند... دلم از بس جاه طلبی و کینه و خشونت دیده است کم است بترکد. گاهی فریاد میزنم بی سابقه است. باور نکردنی است. غیر قابل قبول است. و با این همه واقعیت دارد. چرا روزی که منتظرش هستم نمیرسد. چرا مرحله پشت مرحله میرسد. و معلوم نیست که به کجا منجر میشود و چی نتیجه و پایانی دارد. کم کم روز به پایان میرسد و دوباره غرش و زوزه حیوانات وحشی طنین میافکند و هول و هراس عظیمی میپراگند. لاشخوران دیگر از تلاش بیهوده دست کشیده اند و یامیخواهند در صرف قوا و حتی در نفس کشیدن صرفه جویی کنند و بسیاری رویه قرص کمرنگ آفتاب ایستاده، پره‌های گردن و بالهای شان رامی آریند. وقتی جمجمه خندان را دیدم، اشك در چشمهایم جمع شد. مدتی گریستم. برای بیچارگی گوسفند. برای ناتوانی خودم. دلم میخواهد یکی در همان اول وقت میرسید. کسی که از هیچ چیز نمیترسید. یکه تاز میبود. طلسم را میشکست و یامعجزه یی رخ میداد و یا زور بازو و وسیله یی در دست میداشت و نمیکذاشت سرنوشت گوسفند خراب گردد و اگر زورش به گرك و گفتار نمیرسید همت میکرد و رویاه و لاشخوران را نمیکذاشت که کار راه این جاهلها بکشانند. اگر از دستش چنین کاری پوره میبود، چقدر ثواب کماهی میکرد. من از غار میبرامدم. دستش رانه يك بار بلکه ده بار و صدبار میبوسیدم. دستش را به جایش بگذار که پای حتی خاك پایش را میبوسیدم و سره چشم میساختم. اما جرات ندارم، این را بلند بگویم. کجاست گوش شنوا. کسی دلش بادل من راه ندارد. شیرو پلنگ و گرك هر قدر عیب داشته باشند باز هم نسبت به این لاشخوران چیز دیگری اند. اینها در پائین ترین سلسله

مراتب قرار دارند... وقتی دوباره به محل لاشه مینگریم، لاشخوران پریده اند. اماسن دیگر توان برخاستن ندارم. نمیدانم چطور شده است؛ چه بلایی سرم آمده است. مثل این که دستها و پاهایم را بارسمان دواز و ضخیمی بسته اند. یا عضلات سراسر بدنم خشک شده اند. یا نفسم در سینه حبس مانده است و مانند يك توتۀ گوشت در جایم هموار شده و سست و بیحرکت مانده ام. به هزار زحمت روی زانوهایم می نشینم. عصا به دستم می لرزد. از سنگ و کوه خجالت میکشم. خودم را میکشانم به دهانه غار. باید راهم را ادامه دهم. هنوز خیلی چیزها برای دیدن و عبرت گرفتن باقی مانده. میخواهم بیرون بروم و ببینم بر سر دنیای من چه آمده است. از دیدن پیرامونم میترسم. چه کوه و دمن تیره و غم انگیزی. دشت بی آب و علف. زمینها بایر. خانه ها خالی. چقدر دره طولانی است. در آخرش هم هیچ چیزی دیده نمیشود و همه جا را فرا گرفته. برگهای درختان کوهی را به محض آن که نگاه میکنم زرد میشوند و میریزند. به هزار سختی نزدیک لاشه میرسم. استخوانها پاك و صاف اند. انگار سالها از مردن گوسفند گذشته. یکی از آنها را در دست میگیرم. استخوان هم آسوده گی ندارد و این بار گاو و زنبور ها، مگسهای کوهی و مورچه ها نوبت شان رسیده و مشغول جویدن و نیش زدن هستند. هر چه با استخوانها گپ میزنم. درد دل و راز و نیاز میکنم، سرد و خاموش اند. انگار چیزی را از دست داده که بسیار با ارزش بوده است. اگر به اندازه تمام بارانهای جهان هم بگیرم باز کم است. سرم را بر سنگها میزنم و خس و خاشاک و خارها و بوته های اطراف را از ریشه میکنم. بر سرم میریزم و خود را ملامت میکنم که در عوض دیدن و ترسیدن و انتظار کشیدن باید آستین برمیزدم و برای نجات گوسفند کاری میکردم. اما وقتی صحنه های گذشته را مرور میکنم به این نتیجه میرسم که با دست خالی و يك تنه نمیتوان به جنگ درنده گان وحشی رفت و طعمه چرب و لذیذ را از چنگال و دندانهای تیز آنان رها نید. عاقبت دلم سرد میشود. روی زمین می نشینم. تمام قصه ها و غصه هایم را با استخوانها میگویم. درست مثل این که کنار قبری بی می نشستم و غم و غصه دلم را خالی می ساختم. غم و غصه بی که با هیچ کسی در میان گذاشته نمیتوانستم و هیچ کس مثل بی بی به گپهایم گوش نمیداد. دعا میخوانم و روی زمین خط میکشم و در پایان میگویم « شهید به بهشت میرود » نمیدانم چطور از جایم بلند میشوم. نفهمم چطور به راه میافتم. مثل این که در خواب راه میروم. نمیدانم کی مرا با خود میکشاند. و از آن جا میرد. وقتی به پایین کوتل میرسم، پیرمردی از روبه رویم می آید. خری

به همراه دارد و یاری بر پشت آن. نزدیکش که میرسم بیگانه به نظر میرسد و غیثناسمش -
سلام میدهد و میپرسد:

- استخوان فروشی درك داری؟

میدانم که اگر بگویم یا نگویم ردش رامیپابد. کمرکوه رانشانش میدهم و میگویم :
- آن جامفت افتاده.

پیرمرد چشمانش برق میزند و با شور و اشتیاق میپرسد:

- دركجا؟

جواب میدهم :

- نرسیده به سرکوتل. میدانی دست راست.

پیرمرد حوصلهء بیشتر نمیتواند. خرخود را چند چوب میزند و همان سو میزند.

قوس ۱۳۷۲

عروسی

جمعه اول میزان بود. هوا ابری بود. بادمیوزید. هوای گرم بود، نه سرد. مردم منتظر بارانی بودند که بیارد و از گرد و خاک و مرضهای شهر بکاهد و آتش خشم تفنگداران را کمی سرد بگرداند.

ساعت ده صبح از خانه برآمدم. خانه حاجی قربان که عروسی پسرش بود، فاصله چندانی با خانه ما نداشت. دروازه حویلی حاجی باز بود. حالا دیگر نه عطر شب بوی می آمد. نه از پتونی و نه از عباسی. همه اش علفهای هرزه. درختان سیب و شفتالو و بوته های تاک بار و برگ چندانی نداشتند و بدرقم در گرد و خاک پوشیده. نزدیک زینه، حاجی به استقبال من شتافت، دست مرا گرفت و فشرد و گفت:

- خوش آمدید، بفرمایید.

درون مهمانخانه بزرگ حاجی مهمانان جمع بودند. آقای فاطمی بالا تراز همه سرد و شک مخملی سرخ نشسته بود. سلام دادم و در گوشه ای نشستم. پهلویم آصف جان معلم و کاکا باقی از ساکنان قدیمی کوچه نشسته بودند. نزدیک چاشت مدیر ناصر که مامای داماد میشد و سر رشته دار عروسی بود، هم کنار ما نشست. به مجرد نشستن دستهای چاق و گوشتیش را

پیش کرد و گفت :

- کریم جان سلام . حوادث به خیر میگذرد.

جوابش را دادم . مدیر دوست دیرینه و محرم اسرار من بود . گفت وگویی مازود گل کرد و پرسیدم :

- چطور هستی با جنجالهای عروسی ؟ سر رشته برابر است ؟

مدیر ناصر سرش را نزدیک کرد و به تلخی لبخند زد و گفت :

- عروسی و جشن و سرور در سابق کیف داشت . مردم میخوردند . مینوشیدند ، رقص و پایکوبی داشتند . اما حالا عروسی به نام است . آدم نمیفهمد شادی است یا غم .
با چندبار تکان سر گپهایش را تأیید کردم و همدردی نشان دادم . مدیر از خستگی آه کشید و گفت :

- آدم يك دنگ دایره را نمیشنود . اگر باشد هم رادیو کست است .

دهانش بوی غلیظ سگرت میداد . مدیر ناصر درد دلش پایانی نداشت :

- عروسی انور جان یادت هست . يك ماه تمام دویدن بود . حویلی چه رنگ و روغنی شده بود . درست مثل تخم مرغ . سرتاسر کوچه آبپاشی و جارو بود . همه جا را چراغان کرده بودیم . آشپزها شب و روز خدمت میکردند . سراسر حویلی و خانه ها و دیوارها را قالین و قالینچه گرفته بودند ، در يك حویلی خدا بیامرز استاد شیدا و هماهنگ و در حویلی دیگر بیلتون و شیر غزنوی میخواندند ، چه شیرین و مست میخواندند . شب خینه یاد است ؟ تا صبح چه کارها که نکردیم . مراسم نکاح و آهسته برو و مبارك بادا و رقص و پایکوبی و دایره زدن و آتش و بوی اسپند آن هیچ یادم نمیروود . دخترها و زنهای چه لباسهایی پوشیده بودند . غرق در طلا و جواهر بودند . ناز و کرشمه و عطر و گلاب شان آدم را دیوانه میکرد... راستی آن شبهای زفاف کم از صبح پادشاهی نبود . عجب زمانی بود . عجب بیغمی بود .

هر دو آه طولانی کشیدیم . مدیر ناصر چای و نقل به من تعارف کرد . وقتی چهره اش را از نزدیک دیدم ، دندانهایش چندین تا کم بودند و سفیدی نداشتند . ریش کوتاهش او را پیرتر نشان میداد . چند نقل از شیرینی دانی گرفتم و پرسیدم .

- چرا حاجی صاحب عروسی را معطل نکرد. اوضاع در این روز ها خوب نیست.

مدیر با جویدن يك نقل دهنش را شیرین کرد و گفت :

- برادر چاره نداشت . کارتها را روز دوشنبه تقسیم کرده بود . باز چقدر صبر . شش ماه تمام صبر کردند و منتظر نشستند .

پرسیدم .

- خرج وسودا را از کجا گرفتند ؟

مدیر ناصر جواب داد :

- برنج و روغن را يك ماه پیش خریده بودند . چوب بلوط و ارچه پیدا نشد و مجبور شدند که از چوبهای دستك کاریگیرند . آنهم سیر دوهزار ، کچالو و پیاز را از همین جا پیدا کردند . گوشت را درده جا دویدند تا پوره کردند .

- چند نفر را خبر کرده اند ؟

- سه صد نفر را .

- چرا اینقدر زیاد ؟

- ما هم گفتیم ، اما حاجی قبول نکرد و گفت همه اینها مرا در غم و شادی شان خبر کرده اند .

- مهمانان همه آمده اند ؟

- نه .. شاید زن و مرد صد نفر آمده باشند . زیاد تر شان از کارته سه و کارته چهار هستند . ازدشت برچی ، قلعه شاده و دارالامان نصف مهمانان آمده اند . آنهم به هزار ترس و لرز و از آمدن پشیمان اند . از تایمینی و قلعه فتح الله و خیرخانه کسی آمده نتوانسته . به گمانم از پانزده سیر برنج نصف آن باقی میماند .

دروم پر آشوب بود . کجای این محفل به جشن عروسی مانند بود ؟ يك چهره را شاد نمیدیدم . ساز و آوازی شنیده نمیشد . لباسها عادی بودند . عروس و دامادی دیده نمیشد . کم کم به تمام محفل و احساسهای خودم و همه چیز شك کردم . خسته تلخك به تلخی دهانم افزود .

مدیر ناصر دوباره پی کارهایش رفت . من سگرت دیگری را از قوطی کشیدم و آتش زدم .

تك تك سلاحها وانفجار خمپاره ها وراكتها وتوپها كه تازه آغاز گشته ولحظه به لحظه شدت میگرفتند، پیوسته شیشه های خانه را میلرزاندند. كنج خانه نشسته بودم. جایی كه دیوار پناهِش بود، خدا خدا می‌كردم كه عروسی به خیر بگذرد. هر لحظه یی كه می‌گذشت دلم از ترس واضطراب جانكاهی فشرده میشد.

از میان دودسگرت حاضران را می‌نگریستم. پنج شش نفر آرام بودند. انگار جنگ و بیداد و فقر و بیماری و هرج و مرج و هرچه كه در شهر حاكم بود جزء ضروری و تقدیر زندگی شان بود و به آن خو کرده بودند و نمیتوانستند از آن ببرند. چند نفر مثل مرغان جنگی بودند. پی بهانه می‌گشتند كه بحثی راه بیاندازند. بعد از اخطارهای لفظی و تهدید های علنی سرانجام سروروی یكدیگر را بخراشند و نول بزنند. اما بسیاریها خسته و دردمند و مایوس بودند. یادلهای شان شاد نبود. یاهمه خشم و خون بود و درد و دریغ. پیرمردی در پایین مدام سرفه می‌كرد. شانه های لاغرش میلرزید و یادستمال دهنش را پاك می‌كرد. درچشمان كاكا باقی اشك نبود غبار و مه بود. چهره اش رنگی نداشت و پریده و اندوهگین مینمود. لباسهایش كهنه ولی پاكیزه بود. آقای فاطمی با تسبیح سیاه و خاكیش مشغول بود و زیر لب دعایی را زمزمه می‌كرد.

لحظی بعد حاجی قربان با آن اندام پف كرده و چشمان خسته و خواب آلودش درچوكات دروازه نمایان شد و خطاب به آقای فاطمی و دیگران گفت :

- برویم به خانه دیگر. نان تیاراست.

آقای فاطمی پرسید:

- خانه دیگر امن است ؟

- بلی آقا صاحب.

از دروازه حویلی كه به سرك پانهادیم سروصدای بی انتها و مداوم سلاحها شدت گرفتند. آقای فاطمی سراسیمه گفت :

- سریعتر حرکت كنید. از كنار دیوار بروید. سعی كنید از كوه دیده نشوید.

به حویلی مجاور كه رسیدیم ، مهمانان به چند خانه تقسیم شدند. هنوز درست جا به جانشده بودیم كه همه آرامی در دهلیز پیچید:

- چرامه‌نانون رابه این حویلی آورده اند. خانه هایش مقابل کوه است.

- چاره نبود. آن حویلی از داخل راه نداشت و نان برده نمیشد.

- پس دیرنکنید. مهمانان را زود رخصت کنید.

آقای فاطمی وقتی صدای انفجار خمپاره بی را در نزدیکی شنید، مدیر ناصر را یازدهلیز صدازد و گفت:

- مدیر صاحب اوضاع خوب نیست. زود تر سر رشته بگیرید.

مدیر از چوکات دروازه اطمینان داد:

« همه چیز تیار است آقا صاحب » و به جوانها امر کرد که از حویلی و سرزمین به دهلیز بیایند و دستها را بشویند.

پلو، قورمه و سبزی چرب و گرم و معطری طبخ گشته بود. امامن مزه دهند را از دست داده بودم. برای آقای فاطمی پرهیزانه آوردند: يك كاسه شوربای یخنی با گوشت لحم بدون چربی و ترکاری و میوه فراوان. صدای خشك ویم وزیر آتش سلاحها همه را می لرزاند و چهره ها را زرد گشتانده بود. همه شتابزده لقمه های برنج را میل می کردند. نمیدانم دلیلش سراسیمگی بود یا خوف و دهشت، یا شکم دوستی یا قحطی و گرسنگی. دوسه نفر هنوز بس نکرده بودند که آقای فاطمی عبارا درشانه اش جابه جا کرد، عمامه، سیاه را کمی پیش گذاشت. دستهایش را بالا برد و استغاثه کنان نالید:

- خداوندا به حق انبیا و امامان معصومت بیرق اسلام را سربلند و بیرق کفر و نفاق را سرنگون بساز. مرده ها و شهدای گلگون کفن اسلام را غریق رحمت بی انتهای خویش بساز، در وطن عزیز ما صلح و آرامی و اخوت اسلامی را برقرار بگردان. شر اسلام نماها و منافقان را از ما دفع و رفع بگردان، مهاجران و مسافران همه را صحیح و سالم به وطن و خانه های شان بازگردان. اسرا و محبوسین رابه لطف و محبت بیکران خویش رهایی ببخش. مریضان مارا شفاده جوانان ما را از جوانی شان ناامید نساز. پیران مارابه زیارت حرمین شریفین و عتبات مشرف گردان. این شادی را خوش و مسعود بگردان. قدم داماد را بالای عروس و از عروس را بالای داماد خوش و میمون بگردان و اولاد های صالح و مومن برای شان

صدای بلند آمین مهمانان درخانه پیچید و از ترس من کمی کاست .

چند جوان به خانه پا گذاشتند. پیشاپیش همه داماد روان بود . داماد روی گرد ، بینی نازک و سیمای آرامی داشت. پیراهن و تنبان سفیدی به تن کرده بود. داماد دست آقای فاطمی و بزرگان را بوسید و در کنارشان نشست. مراسم نکاح زود و آسان برگزار گردید. همه چك چك کردند. داماد درجایش ایستاد. چند جوان زیر بغلش را گرفتند. داماد بامهمانان سلام و تعارف کرد و همه تبریکی دادند. موهای ریش کوتاهش برق میزدند. برادران داماد نقل و چاکلیت و نوتهای صدی و پنجصدی سرداماد میپاشیدند. چند بچه خورد سال برای جمع کردن شیرینی و پول مسابقه داشتند و یکدیگر را لگد میکردند.

همین که مراسم تبریکی پایان یافت و داماد و همراهانش به دهلیز پا گذاشتند ، ناگهان صدای مهیبی خانه را لرزاند. گرد و خاک همه جا را فرا گرفت و شیشه های خانه شکستند و ریختند. چند مهمان با چنان عجله و سراسیمگی گریختند که دوسه نفر را زیر پا کردند. آقای فاطمی تقریباً فریاد زد و گفت :

- راکت بود. در نزدیکی خورد.

وقتی گرد و خاک و دود فرونشست ، چهره ها شناخته نمیشدند. بوی باروت همه جا را انباشته بود و از بینی و دهن چند نفر خون جاری گشته بود. همه به دهلیز هجوم آوردیم. در سقف دهلیز غار بزرگی دهان گشوده بود. هنوز از پیرامون غار گرد و خاک میریخت و گاه گاهی يك توته چوب و گل میافتید. از میان گرد و خاک و نور پریده رنگ دیدم که آدمها سرهم افتیده اند. داماد زیر چوبهای دهلیز گیر مانده بود و از فرط خفقان و فشار صدایش بر نمیخاست. اولتر از همه او را بیرون کشیدیم. چوبها و خشتهها دوسه جایش را کبود و زخمی ساخته بود. شاه بالا حال بدتری داشت. خون از بینی و دهنش روی زنجش جمع شده و تايخن بازپرنش رسیده بود. استخوان دستش شکسته بود. تنش میلرزید و ضجه های پرسوزی میکشید.

مدیر ناصر گفت :

- زود به شفاخانه صلیب برسانید.. ممکن است خونریزی داخلی هم داشته باشد.

آقای فاطمی ودوسه نفر با چهره های عرق کرده نشسته بودند. باهمدیگر گفت و گو داشتند و گاه گاهی فریاد میزدند:

- جمع نشوید. احتیاط کنید که دیگرش نیاید.

حاجی قربان رنگش پریده و سرچایش خشکیده بود. ماما باقی با حاجی همدردی میکرد تا از سنگینی بار رنجش بکاهد و گریه نکند. اما تلاشش سودی نمی بخشید. خواهر حاجی پیرامونش را میدید. بالا و پایین میدوید. جیغ میکشید و شکمش که مثل توپ بزرگی بود میجنبید. برادر حاجی زمین و آسمان را فحش میداد. غضب آدم ناتوان و دست و پا بسته. کم کم زن و مرد هجوم آوردند و مخلوط شدند. زنها دور نعشها و زخمی هارا می گرفتند. بادهستها بر سروسینه شان میکوفتند و جیغ میکشیدند. بعضی از زنها دامن پیراهن دراز و زری شان رابه دست گرفته بودند و سرخی و سفیده و آرایش چهره شان حیف شده و رنگها باهم مخلوط شده بودند. چند تایی چهره شان را شسته و پاک کرده و موهای شان را پریشان ساخته بودند. دختر ماما باقی چادر نماز گلدار سفید میده سرش بود و چشمان قنّاک و سیاهش از زیر آن برق میزد. صدای جیغ دل آزاری از حویلی زنها تمامی نداشت. انکار صاحبش را سیخ داغ میکردند. زنم پهلویم خود را رساند و گفت :

- از عروس است .

آشپز ها کنار دیگدان نشسته بودند. دیگی روی آتش میجوشید و کف کرده بود. سوار لغزیده و چپه شده بود و آب جوش کف پای پسر ماما باقی را سوختانده بود. چند درخت کاکلهای شان بریده بود. بویی نزدیک و نزدیکتر میشد و همه جارا فرا میگرفت. حاجی قربان گاهی خودش را پنهان میکرد. نمیدانستم از روی ناچاری بود یا نتوانستن . سرانجام کنار چاه بغض زده نشست و زنان او را در بغل گرفت. مدیر ناصر پسری را روی دستهای خونین و پشمالودش آورد. بیچاره تکه و پاره بود. نزدیکم که رسید گریان و نالان گفت :

- بچیم ، بچیم .

گوشتهایش چند جابررگها آویزان بود و گاه تکه تکه میافتاد. با احتیاط بین موتر گلپوش

جادادش. مدیرناصر یادستمال سفیدخویش خون لزوج پسرش را پاك كرد. موهای كاكلك خون آلود و درازپسرش را چنگ زد و شنیدم كه درگوشش بریده بریده گفت :

- خوش شدي كه درعروسی رضاشركت كردی.

خون مثل جویباری كوچك زیر سیت روان بود. مدیرناصر مانند آهوی تیر خورده داد و فریاد نمیكرد و تنها نگاه میكرد. نگاه بی رمق و دردمند. نگاهی كه مانند قوغ آتش بود. حاجی قربان دقایقی از نظرها پنهان بود. وقتی بازگشت، تفنگچه بی دردستش بود. تفنگچه را به آقای فاطمی داد. دامن عبایش را چسپید و گفت :

- ترابه جدت شهید كریلا قسم راحت كن.

آقای فاطمی گریه كرد و گفت :

- این چه گپی است كه میزنی. صبرداشته باش حاجی. خود و مرا گنهكار نساز. حاجی گفت :

- فردا جواب مردم را چه بدهم. چطور به سوی شان بینم ؟

آقای فاطمی گفت :

- تو مقصّر نیستی. مردم را كتچی ها را می شناسند.

حاجی گفت :

- پس از این کی جرات میكند عروسی بكند. کی جرات میكند به عروسی برود ؟

سپس حاجی دست آقا را بوسید. میخواست بازهم چیزی بگوید كه آقا نگذاشت. آقای فاطمی به سوی چاه نزدیک شد و تفنگچه را در چاه انداخت.

نعلشهای خونین خلاصی نداشتند. بسیاریها زیر سقف و گل و خاك مانده بودند. كم كم آتش هم شعله ور گشته بود. بیشتر مرا نه یارای نشستن بود نه تاب دیدن. كله ام داغ بود. شقیقه هایم نزدیک بود بتركد. جزیقین به تباهی، زوال و خستگی و نومیدی بیكران چیزی درمن نمانده بود. از كنار دیوار خود را كشانیدم. هوا خشك بود. گرد و خاك شدت گرفته بود تفنگداران هنوز دشمن آرامش و سلامت شهر بودند و در میان سنگرهای شان در میان خاك و گل

غوطه ور ورهگذران را یادشمن میپنداشتند یاطعمه وشکار. درکوچه ما پشه هم پرنمیزد. ایکاش دستها برای چند لحظه ازماشه ها دورمیشدند. کاش صغیر گلوله ها برای چند لحظه قطع میشدند... زندگی من ، همه چیز من بسته به این چند دقیقه بود. اگر تفنگداران چند دقیقه یا کمتر آرام میگرفتند، امید زنده ماندن من باقی بود و میتوانسم برای قورزندانم نان بدهم. وقتی به خانه رسیدم بی اندازه خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم. لباسهایم را تبدیل کردم ودرگوشه یی افتیدم.

عصرروز زن ودخترم هم برگشتند. زنم هم ترس داشت وهم هیجان. وازگپهایش دانستم که راکت هشت کشته ویست زخمی داشته است. میخواستم ازجیب کرتیم تسبیح را بگیرم که انگشتانم نقل ها راالمس کردند. نقل هاراگرفتم وبین نعلبکی گذاشتم. پسرمتاخواست نقل هارا بگیرد، زنم دویده آمد. ازبنددستش محکم گرفت وگفت :

- بچیم این نقل شگون ندارد.

سپس دخترم را اشاره کرد وگفت :

- بیا این نقل های نحس را بگیر ودرکوچه بریز.

میزان ۱۳۷۳



مدیر جدید

يك هفته از تبدیلی مدیر مکتب ما میگذشت. همه خوشحال بودیم و نفس راحتی میکشیدیم و باشور و اشتیاق تمام منتظر آمدن مدیر جدید بودیم. همه جا در صنف، در دهلیز، کنار کانتین، در اتاق معلمان و چپراسیها صحبتها و گفتگوها درباره مدیر جدید بود:

- چی لباس شیکی میپوشد.
- بهترین معلم جغرافیه است.
- طرفدار ناکامی و کف پای نیست.
- چهره و رفتار و پیشامدش به مدیر میماند.
- غریب نواز هم است.
- به معلمان که به دیدنش رفته اند وعده های خوب داده است.
- بهترین مدیر است.

- باید زود تریاید...

سرانجام انتظار مابه پایان رسید و مدیر جدید مکتب آمد.

روزهای اول توجهی به بچه ها نداشت و سرش به کار خودش گرم بود. در دفتر خود مینشست و تمام روز رفت و آمد معلمان و اولیای بچه ها و سلام و تبریکی و سرور و شادمانی و ارادت و بدگویی گذشته. همه امیدهای دور و درازی نسبت به آینده داشتند و رضایت شان را با خنده و خوشحالی مخصوصی ابراز میداشتند. اما این کارها بیشتر دوام نکرد. یا خسته شدند. یا کسی نماند که دیگری تبریکی بیاید و مدیر ناچار به سرزدن گوشه و کنار مکتب شروع کرد.

مکتب مادر و منزله بود. تعمیر گهنگه یی داشت و پیرامونش را درختان بید و چنار و توت پیر و جوان آراسته بودند. ساعت الجبر داشتیم. معلم الجبر ماچنان از دل و جان با اعداد و فورمولها مشغول بود و بازی میکرد که خواهرم باگدی هایش. همه میگفتند که معلم الجبر میداند که باد از کدام سمت میوزد. معلم الجبر دو برابر معلم زبان چاق و قد بلند است. در بیرون مکتب او را خیال مدیر میکردند. با آن همه قد و قامت صدای باریکی داشت و وقتی مدیر جدید نخستین بار به صنف ما پا گذاشت، همه ایستادیم. میزها و چوکیها صدا کردند. معلم به مدیر تبریک و خوش آمد گفت. سپس در حالی که به سوی مدیر اشاره میکرد خطاب به ما گفت:

- انشاء الله باتشرف آوری مدیر صاحب جدید وضع مکتب ما سروسامان مییابد. مادر چهره شان چیزی را مینیمیم که به ما امیدواری میبخشد.

مردی که در پیشروی تخته، صنف ایستاده بود و معلم الجبر ماهر لحظه او را مدیر صاحب، مدیر صاحب میگفت، کمتر شباهتی به آن چه ما از مدیر جدید در تصور داشتیم، داشت خطوط قیافه اش مبهم و بیرنگ، ابروهایش سیاه و غلو، نگاهش سخت و سوزان و کرتی و پتلونش کوتاه و تنگ. پنجاه ساله معلوم میشد. مدیر

از آسمان وزمین گپ میزد و در مورد مکتب حتی دوجمله هم برای گفتن نداشت. هیچ چیز جالبی در او نیافتیم. بسیاری از جمله ها و کلماتش زیادی و بیجا بودند. وقتی گپ میزد صدایش بم و محکم آمیز بود و زود زود سرفه میکرد. از حرکاتش در داخل صنف معلوم بود که تازه مدیر شده. زیر گلویش را پر باد میساخت. مثل مینا این سو و آن سو قدم میزد. با چوب دستش آرام و آهسته در پشت گردن و دستهای مامیزد و گاهی آن را چنان در هوا به حرکت در میآورد که صفر میکشید. نام بچه ها و کار و مشغولیت پدرهای شان را میپرسید و کارهایی میکرد که تحملش برای هیچ کس آسان نبود و وقتی خارج شد همه نفس راحتی کشیدیم و حیران بودیم که مدیر جدید چطور خواهد توانست که به معلومات هزار شاگرد بیفزاید و از کار و بار مکتب و از عهده اداره معلمان برآید.

صبح وقت باز به مکتب رفتم. مدیر در دهلیز ایستاده بود. چوب درازی در دست داشت. دو طرفش معلمهایی که با خود تازه آورده بود، ایستاده بودند. وقتی از کنارشان گذشتم به همه سلام دادم. اما هیچ کدام اعتنایی نکردند. هنوز فاصله چندانی نپیموده بودم که صدای خشکی مرا لرزاند. پشت سرم را که نگریستم، خود ش بود. مدیر نگاهش را به من دوخت و باخشونت گفت:

- چرا لباس درست نپوشی؟

سراسیمه به سراپایم نظر انداختم. لباسهایم عادی و مرتب بودند. مدیر آخرین تیر نگاهش را به سویم رها کرد و بی کارش رفت. هر چه بود آن روز اتفاقی نیفتاد و من به سلامت به صنف رسیدم. فردایش باز دهن دهلیز را گرفته بود. مدتی صبر کردم تا او برود. اما نرفت. چند لحظه خود را از نظرش پنهان کردم. اما سودی نبخشید. بناچار از پشت بوته های گلاب گذشتم و با ترس و لرز از کنارش خزیدم. مدیر چوب دستش را به سویم حواله کرد. اما من جا خالی کردم و چوب به دیوار اصابت کرد. مدیر با غضب تمام دستور داد:

- از کدام صنف هستی ؟ ایستاده باش.

ترسیدم و شتابزده به سوی صنف دویدم. ساعت درس ما تاریخ بود. معلم تاریخ کنار میز نشسته بود. هروقت اورا میدیدم، دلم خون میشد. سرد و بی اعتنا بود. پوست کلفت و سیاه و سوخته داشت. در نمره دادن مراعات کسی را نمیکرد. از مضمون تاریخ و معلمش بسیار میترسیدیم.

به مجردی که زنگ تفریح زده شد، بچه ها با سرو صدا از صنف برآمدند و به سوی نل آب شتافتند. کنار حوض نل قطوری آمده بود که به پنج نل خورد تقسیم شده بود. آب خنک و گوارایی داشت. اما آن روز آبی وجود نداشت. بچه ها به سوی آبدان بزرگی که هر روز چپراسی آن را از آب تازه پرمیکرد، شتافتند. اما در آن جا هم قطره آبی نیافتند. سرو صدای اعتراض و داد و فریاد بچه ها اوج گرفت. دوسه روز دیگر که گذشت بمبه چاه هم خراب شد و دیگر يك جرعه آب هم در مکتب پیدا نمیشد که با آن عطش خود را فرو بنشانیم.

يك ماه که از آمدن مدیر گذشت، سرو صدای معلم الجبر بلند شد. هفته، دوسه روز به مکتب می آمد. به کسی اعتنائی نداشت. باقیافه عبوس شروع به درس میکرد. وقار و هیبت ظاهریش همه ما را بر جا میخوشگاند. درسش که تمام میشد حاضری را امضاء میکرد و دوباره به خانه میرفت. نه سلام و علیکی. نه خنده و مزاح ساعتی تفریح. نه تعارف چای و سگری....

ماه بعد ورزش و تراته خوانی منع شد. کدام تفریح دیگر هم نداشتیم. فضای مکتب سرد و سنگین بود. عده غیر حاضران چند برابر شده بودند. کمتر روزی ساعت اول درس شروع میشد. مدیر هر صبح با چشمان غضبناکش دم راه ما را می گرفت و میگفت:

- چرا ناوقت آمدی؟

باقیافه ملتمس و صدای لرزان میگفتیم:

- مدیر صاحب سرویس نبود. پیاده آمدیم.

اما اوقانع نمیشد و باخشم و عتاب یکی پی دیگر میپرسید:

- دیگر بهانه میکنی؟ دیگر دروغ میگویی؟ دیگر ناوقت می آیی؟ دیگر غیر حاضری میکنی؟

ویس از ختم هر سوالش با چوب دستش ضربه یی بر سروگردن عرقناک هر کدام ماحواله میکرد. من پس از یکی از ضربه ها جیغ زدم و گفتم:

- بس است. درد دارد.

مدیر خنم را محکم چسپید و گفت:

- دروغ میگویی. این آهسته بود و درد نداشت. اما این یکی راستی درد دارد.

و ضربه را چنان زد که جیغ و فریادم برخاست و بعد ضربه آخر را زد و گفت:

- برو گمشو. دیگر ناوقت نیایی.

دو ساعت تمام سروگردنم میسوخت. تا آن وقت کسی را بیاد نداشتم که مثل مدیر مکتب ما از زدن و زجر دادن بچه هالذت ببرد و خط کند. وقتی شاگردی را لت میکرد لذتی برایش دست میداد مثل این که معده گرسنه اش را از غذای دلخواهش سیر میکرد و اگر کدام بچه چاق و خوش سرو وضع را میدید، دلش آرام نمیگرفت و هر طوری بود کدام بهانه یی پیدا میکرد و سرو جانش را سیاه و کبود میساخت. یا اگر هیچ نمیبود با چشمان سرخ و سوزانش همه را تعقیب میکرد. من از او میترسیدم. همیشه مایل بودم که از این چشمان سوزان خود را پنهان کنم. به نظرم میرسید که مدیر آدم کین توزی است و نسبت به هر کس شك و شبهه یی دارد و سعی میکند همه را عصبانی کند.

دو روز بعد وقتی معلم اخلاق درس میداد، برق صنف ما خاموش شد. در صنف

ما بدون روشنی برق خواندن و نوشتن دشوار بود. رحیم که نامش را بچه ها می‌ستری گذاشته بودند رفت. ولی هر قدر کوشید فایده نکرد. معلم اخلاق عینک خویش را به جیب گذاشت و خاموش و دلتنگ در جایش نشست. لختی نگذشته بود که کریم نیچه و ماش هارا از جیبش کشید و شروع کرد به شلیک ماشها. یکی از ماشها به گوش فرید اصابت کرد. فرید قالمقال کنان گفت:

- چرا با ماش در گوشم زدی؟

حمید گفت:

- نزدیم.

واسبابش را در یک چشم بهم زدن گم و غیب کرد. معلم از جایش برخاست. میز حمید را پالید. بکسش را گشود. نیچه قلم رایافت و باخشم و غضب زیرپایش شکستاند و مثل همیشه با صدای نرم و محبت آمیزش گفت:

- شوخی نکنید. جنگ و دعوا نکنید. اگر بینی تان خون شود درین روزها کسی نیست که به کمک تان برسد.

معلم اخلاق آدم ملایم، صبور و کم حرف بود. گاهی از هر طرف قیل و قال و جیغ و فریاد بچه ها بلند میشد، اما او سردرد مند و دستهای لاغر و استخوانیش را بر روی کتاب و سرمیز می گذاشت و همه را خیره خیره مینگریست و یابی اعتنا و خونسرد درسش را در میان آن همه سروصدا ادامه میداد. وقتی بچه ها آرام نمیشدند و تاریکی و سروصدا صنف اندوه و کسالت معلم را دوچندان میکرد. دستهای لرزان را بالا میبرد و دعا کنان میگفت:

- خدا همه را به راه راست هدایت کند.

و اگر باز هم بچه ها آرام نمیشدند بارنجیده گی خاطر میگفت:

- خداوند جزای گنهگاران را میدهد.

اوایل پائیز بود. هوا روبه سردی می‌رفت. ابر کبود و سنگینی بالای مکتب سایه افکنده بود. بادی که میوزید نمیتوانست که شکم ابرها را پاره کند و یا آن‌ها را ازجا تکان بدهد. گاهگاهی چند قطره بارانی میبارید و میناها از شاخه‌های درختان بید و چنار می‌پریدند و جیفهای حزن انگیزی میکشیدند. کم‌کم سروصدای معلمان و شاگردان بالا گرفته بود. امام‌دیرهم دست کمی از آنها نداشت. عصبانی، پرسروصدا و چوب به دست.

يك روز هم صنفی هایم با معلم تاریخ دست یکی کردند و تصمیم گرفتند که به مقامات شکایت کنند. دو ساعت بعد دروازه صنف به شدت باز شد. مدیر پادهان کف کرده و چشمان غضبناک داخل شد و گفت:

- من از هیچ کس نمی‌ترسم. دست همه تان خلاص. هرجایی که میخواهید بروید و هر قدر زور دارید بزنید.

مدیر قیافه ترسناکی به خود گرفته بود و از فرط خشم دستهایش میلرزید. چند لحظه در صنف جنجال بزرگی برپا کرد و خود را بیشتر فرسود. يك هفته تمام قلب من میتپید. معلمان هم آرام نبودند. هروقت می‌آمدند لب به شکوه و شکایت میگشودند و بیست دقیقه اول سخنرانی داشتند که پاکیزه‌گی و نظم نیست. تخته‌ها شکسته و بیرنگ‌اند. تخته پاک درک ندارد. نه کتاب است، نه تباشیر، نه میز، نه چوکی، نه آب. نه برق. حق الزحمه را هم قطع کرده‌اند. اعتماد اولیای شاگردان از بین رفته. نه کمکی ازجایی وجود دارد و نه کسی توجهی به حال ما دارد. يك ماه بعد هوا سرد میشود ولی نه بخاری تهیه شده نه چوب...

يك روز که به مکتب رسیدم مکتب جنب و جوش گذشته را نداشت. حتی سر معلم و معاون هم نیامده بودند. فقط چند معلم در دهلیز گرم اختلاط بودند. بسیاری صنف‌ها خالی بودند. اگر در صنفی چند شاگردی وجود داشت، معلمی دیده نمیشد. هنوز

دوسه دقیقه از موجودیتم در صنف نمیگذشت که مدیر داخل صنف شد. قلم و کتابچه همیشه گیش در دستش بود. بچه ها ایستادند. مدیر بالا و پایین رفت. فازه درازی کشید. صدای باریک و اشپلاق گونه فازه اش چند بچه را به خنده وا داشت. مدیر رنگ رخس تیره شد. قدمهایش را سرعت بخشید. کنار فرید که هنوز در لبش تبسم داشت، ایستاد و با خشم و عتاب پرسید:

- چرا موهایت دراز است. چرا جور نمیکنی؟

فرید با ترس و لرز گفت:

- جور میکنم.

چه وقت؟

- صبح.

- صبح جمعه است.

- باشد.

مدیر نزدیکتر شد و طعنه آمیز گفت:

- شقیقه هایش را ببین.

سپس از شقیقه هایش گرفت و بازور و فشار بالا کشید. فرید جیغ زد. مدیر کنابه آمیز گفت: - مدیر سابق شما را اینطور تربیه کرده.

باز چند قدم بالا و پایین رفت. نزدیک چوکیم ایستاد و پرسید:

- بگو افغانستان چند کوه و دریا دارد؟

چند لحظه ساکت ماندم. مدیر باز سوالش را تکرار کرد. جواب دادم:

- بسیار کوه و دریا دارد.

- چند کوه و دریا؟

- بسیار است. تعدادش را نمیدانم. هندوکش، بابا، سپین غر، آمو، هیرمند،
کوکچه.

مدیرچنان قیافه ترشی به خود گرفته بود که چیزهای بیشتری را که به یاد داشتم
فراموش کردم. مدیرانگشتان دست راستم را بلند کرد. قلم خود کارش را بین انگشت
وسطی من گذاشت و تا توانست فشار داد. سراسر بدنم سیخ زد. دلم سستی گرفت.
نتوانستم طاقت بیاورم و داد و فغانم برخاست. مدیردلش آرام گرفت و از صنف برآمد.
به مجرد برآمدن مدیر، اسددرپیشروی تخته ایستاد. فاژه دراز و باریکی کشید.
دستهایش را به کمر زد و به تقلید از مدیر گفت:

- شما باید از مدیر گذشته یاد نکنید.

هنوز خنده، بچه ها و سوزش انگشتانم ادامه داشتند که آوازیوتهای سخت
و سنگین مدیر در دهلیز پیچید و مدیر باز داخل صنف ماشد و باخشم و عتاب پرسید:

- کی تقلید مرا میکرد؟

کسی جواب نداد. مدیر به سوی اسد رفت. از گوشهایش گرفت و بلندش کرد:

- آفرین، آفرین، تقلید مرا میکنی. از درز دروازه دیدمت.

سپس چپراسیها و چوبها رسیدند. مدیر تا وقتی اسد را چوب زد که گردنش عرق
کرد و چپراسیها شفاعت کردند و مدیر زدن را بس کرد.

اسد بالباس گشاد و چمک و پیراهن آستین کوتاه و بازوهای دبلش خوش خلق ترین
و غریب ترین بچه صنف ما بود. هفته یی نبود که بهانه یی برایش پیدا نشود و درین
صنف، پیش صف شاگردان و دهن دروازه مکتب از دست مدیر چوب نخورد. وقتی کف
پایی خاتمه مییافت، میگفت که از موضوع شکایت میکند ولی ده، پانزده دقیقه که
میگذشت، کف پا و سرگردنش را میخارید و باز شروع میکرد به شوخی و شیطنت
و رسامی چهره ها و تقلید ها و اجرای نمایشاتش.

وقتی از او میپرسیدیم :

- جاهای چوب درد میکند؟

باخونسردی جواب میداد:

- نه، هیچ.

اسد چند بار به خاطر شوخی دیگران هم لت و کوب شد ولی مقصراصلی رانشان نداد.

يك روز اسد و چند نفر بیرون دفتر مدیر جمع شده بودند. فاصله من با آنها زیاد نبود. کم کم شوخی و مزاح آنها گل کرد. و شروع کرد به خندیدن و شادی کردن. مدیر باخشم و غضب از پشت کلکین فریاد زد:

- ساکت. نمیدانید در کجا هستید؟

اسد و رفقاییش عوض این که آرام شوند، به سرو صدا و مزاحمت شان افزودند. چند تایی این سووآن سو میدویدند. اشپلاق میزدند و تقلید مدیر را میکردند. مدیر شکیبائی را از دست داد. سرش را از کلکین کشید. کتابی را به سوی اسد پرتاب کرد و جیغ و فریادش برخاست.

- بروید گم شوید. دیگر قابل تحمل نیست. از دست شما دیوانه شدم.

صدای مدیر از شدت رنج و اندوه و غضب میلرزید. من در این عمل دسته جمعی شرکت نداشتم و در اعماق دل بسیار ناراضی و ناراحت بودم. حیران و ناامید بچه ها، معلمان و مدیر رامینگریستم. از چهره بیشتر شان ندامت و پشیمانی و مایوسیت میبارید. از در و دیوار صحنهای غم انگیزی به گوش میرسید. هیچ کس حدس نمیزد که این طور بشود. آنهایی که همه روزه در فکر درس و تعلیم بودند و بچه ها آنها را کرم کتاب نامیده بودند، بیشتر از همه خفه و دلتنگ بودند. یکی از روزها وحید پهلوفیلم بالحن غمناکی گفت:

- پدرم هرشب درس را میپرسد ولی من جوابی ندارم که برایش بدهم.

و فردایش نیامد. چند روز بعد خبر شدم که خود را به مکتب دوردستی تبدیل کرده است و دیگر او را ندیدم. روزگار سختی پیش آمده بود. هرروز بلای تازه‌یی نصیب مکتب مامیشد و پیرامون ما را ازرقای ماخلی میساخت. گاهی سکوت عجیبی در مکتب سایه میافکند. حتی صدایی از صنف‌ها به گوش نمی‌رسید و از صدای پاهای خود در دهلیز می‌ترسیدیم. گاهی وقتی چوکی رفیقی را خالی می‌یافتیم روزها و هفته‌ها غم و غصه دوریش بر قلبهای ما سنگینی میکرد و درانده طاق‌ت فرسایی فرو می‌رفتیم و دلم درد میکرد که چرا مراهم با خود نبرد و احساس خفت فوق‌العاده‌یی می‌کردم و یا میان‌دیشیدم که حتماً اوضاع بسیار خراب است که به این تعداد مکتب راترك می‌دهند. چند معلمی که مانده بودند بسیار کم می‌خندیدند. اغلب باهمدیگر جنجال داشتند. گاهی یکدیگر را به چیزی تهدید می‌کردند و اگر زمانی آرام هم می‌بودند در گوشه و کنار پیچ می‌کردند. سبزه‌ها خشکیده بودند. درختان بید و چنار و توت سرسبزی و طراوت شان را از دست داده بودند و گرد و خاک درودیوار و خاکستر و سیاهی میز و چوکیهای سوخته و شیشه‌های شکسته ارسینها جایی برای پا گذاشتن و قدم زدن بچه‌ها باقی نگذاشته بودند. بوی غلیظ و سنگینی در صحن مکتب پیچیده چشمها را اشك آلود میساخت. وقتی کتابخانه مکتب سوخت، همه آشفته و مشوش گردیدیم و دست و پای خود را گم کردیم.

صبح يك روز اکبریه صنف ما آمد. بچه‌ها او را پدر مکتب نامیده بودند. اکبر پسر قصاب بود. قد بلند، چهره سیاه و سوخته و دستهای چرب و بویناکی داشت. همه از او حساب می‌بردند. حتی معلمان مکتب. بچه‌ها می‌گفتند که او همه روزه جگر و چربی گوسفند می‌خورد و از بچه‌ها کسی نبود که روزی دم راهش را نگرفته باشد و از دستش مشت و لگدی نوش جان نکرده باشد. اکبر آن روز از خشم می‌جوشید. رنگ همه پریده بود. اکبر دست اسد را که رفیقش بود کش کرد و با خود به خارج صنف کشاند

من وچند هم صنفی وسوسه شدیم ورد آنها را گرفتیم. دردهلیز چند نفر دیگر هم جمع شده بودند. همه غضبناك وعصبانی مینمودند. اسد وقتی علت رنجش اکبر را دانست از روی خیرخواهی گفت :

- بیا، بیا، گمش کن. خوب نیست.

اکبر باقیافه رنجیده و حیرتزده به سوی اسد نگاه کرد و گفت :

- تو نمیدانی که چه چیز ها برایم گفت وچی تهمت هایی که نزد.

اکبر این را گفت واشك درچشمانش حلقه زد. سپس دستهایش را بهم مالید و گفت :

- خدایا چقدر صبر کردم. مثل زهر همه را سرکشیدم. يك کلمه جوابش راندام. اما حال تمام جانم آتش گرفته. اسد باز به دلداری پرداخت و گفت :

- خیر است حوصله کن.

اکبر تقریباً فریاد زد:

- نمیتوانم. به خدا نمیتوانم. آخرگیهای بسیاری زد. تهمت های ناحق بست.

فکر میکند که من در این مکتب زیادی هستم و یانوکرش میباشم و یا جانم میخارد.

اسد بانر می و ملایمت گپ میزد و سخنان تسلی بخش میگفت. اما اکبر همان طور لجاجت و پافشاری میکرد. سروگردن و شانها و پاهایش آرامی نداشتند. دستهایش را بهم میمالید. عرق از پیشانی و بیخ گردنش جاری گشته بود. سرانجام تلاشهای اسد و دیگران سودی نبخشید و اکبر خود را از چنگ آنان رها نید و به سوی دفتر مدیر شروع کرد به دویدن. مسیرش را دنبال کردیم. همه فکر میکردیم که شاید اکبر يك فکر دارد و آن اینست که مدیر را سر جایش بنشانند. درین دهلیز رسیده بودیم که مدیر از اتاقش برآمد. اکبر به مجرد نزدیک شدن با مدیر یکباره ترکید و گفت :

- کتابخانه را من سوختانده ام یا چپراسیهایی که تو با خود آورده ای ؟!

مدیر فرصت بیشتر نداد و تهدید کنان گفت :

- خاموش ، گستاخ بی تربیه .

اکبر ناگهان به مدیر حمله کرد. دريك چشم بهم زدن چنان ضربتی به شقیقه مدیر نواخت که سرش گیج رفت و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. کشمکش و داد و فریاد شروع شد. اکبر دیوانه وار به حمله میپرداخت و مدیر دفاع میکرد. مدیر هم گاهی دست کمی از اکبر نداشت و بعضی ازمشت و لگد هایش به جاهای کاری میخوردند و رفقای اکبر را مجبور میساختند که مداخله کنند و نگذارند که مدیر غالب گردد. عرق و خون از سر و روی هر دو طرف جاری بود ولی باز ایستاده گی میکردند. از ماکسی جرأت پای پیش ماندن و میانجیگری نداشت. سرانجام معلمان و چپراسیها رسیدند و هر دو طرف را به دشواری جدا ساختند. اکبر و رفقایش گریختند و من و چند نفر همان جاماندیم. مدیر را روی دست گرفته به دفترش بردند. اتاق مدیر میز بزرگی داشت. فرش قالین از فرط رفت و آمد رنگرفته و خاک آلود بود. پکه سقفی کج و بیحرکت در سقف آویزان بود. در روك بالای الماری چند کپ ورزشی که بچه ها در مسابقات سالهای گذشته به دست آورده بودند و ما چقدر برای آنها کف زده بودیم و یکی هم زیاد نشده بود ، قطار ایستاده بودند. مدیر سست و بیحال سرچوکی غلتیده بود. ازیني وکنج دهانش خون به پایین سرازیر گشته بود. اطراف چشمهایش سیاه و کبود گشته و گوشه لبش پندیده به نظر میرسید.

هرگز مدیر را چنین زرد و زار ندیده بودم. تنها چیزی که از مدیر مانده بود ، ابروهای سیاه و غلیو و استخوانبندی محکمش بود. معلم اخلاق سینه ، پیشانی و دستهای مدیر را لمس کرد. سپس ظرفی برایم داد که آب بیاورم و با آن سر و روی مدیر را شست و لباسهایش را با چپراسیها جمع و جور و مرتب ساختند. مدیر با وجودی که سرش تر و بدنش سنگین بود و همه جایش درد داشت چیزی نمیگفت و چند لحظه بعد

از جابر خاست و به كمك يكی از معلمان در هوای تاریك و گرفته و بارانی به سوی خانه اش روان شد.

يك هفته مدیر را ندیدیم . روز آخر هفته بچه ها از معلم تاریخ پرسیدند:

- چرا مدیر صاحب نمی آید؟

معلم جواب داد:

- مدیر استعفایش را فرستاده است.

ناگهان در صنف هلله پیچید . معلم تاریخ همه را به سكوت فراخواند و گفت:

- کاش چند ماه پیش همین کار را میکرد . دلم برای مدیر آینده میسوزد...

هم صنفی هایم را نگاه کردم . خنده از لبان شان فرار کرده بود و در بهت ژرفی فرو رفته بودند.

اسد ۱۳۷۴

غروب يك روز

آن شب پهلوان قره حال و هوش هر شبش رانداشت . آرام و متفکر نشسته بود . چلم در نزدیکش بود و گاهی که سرفه شانه هایش را میلرزاند ، پیشانی ترش و فراخش راباکف دستها میفشرد و بانگاه شماتت باری نوکران و محافظانش را مینگریست .

بوی تنباکو خانه را انباشته بود . قالین مال آقچه زیرپایش بود . تمام تنه سنگین و بزرگ قره تنها گوشه یی از آن خانه وسیع و سراندازها و دوشکها را پر کرده بود و پهلوان نرمی و نازکی قالینچه ابریشمین و دوشك رازیرتنه خویش احساس میکرد .

قلیج لنگی ابریشمین فولادی خط داری به سرداشت . باچشمان سیاه تنگ و درخشان و دهان باز و کوچك و جلدسفید سفید . گوییچه مخمل شکاری نوش زیب خاصی برایش بخشیده بود و قره راکه به سوی او خیره خیره مینگریست گفت :

- خانه را پاك كنم ؟

تاخواست برود دهليز و جارو را بياورد قره با تحكم گفت :

- قليج نه ، فقط هر كارى كه من گفتم اجرا كن .

قليج تبسمي كرد . لختي دردش به چيزي انديشيد . سپس گفت :

- پس اجازه بده كه تلويزيون و ويديو و الماري را پاك كنم .

- نه . فقط كبك و برونه را دانه و چكر بده . اين كارها را ديگران ميكنند .

قليج ديگروظيفه اش معلوم بود . پهلوان گاهي پيش دوستانش از كبك خويش

تعريف ميكرd و ميگفت :

- كبك دره صوف است . سربزرگ و چشيمان تنگ و پردرشت و تيره دارد . نول و پيخ

آن كلان است . چهارمسته است

قليج كبك را ماش و بادام و كاسني و خاك ميداد . شبى پهلوان سراسيمه آمد و گفت :

- كبك بيعانه شده . در اين روزها درست دانه و چكر بده . شب جمعه فقط بيست

ماش ، پنج بادام ، يك برگ كاسني و كمى هم آب ، نه كم نه زياد . ملا آذان هم چند

بار گرد روضه بگردان . شايد خداوسخي مارا نشرماند .

روز جمعه كبك قره سه ميدان خوب جنگيد . اما در ميدان چهارم گردن به گردن شدن

و پيچيدن زير بالها و پاها و چند قدم دويدن و باز لگدي و نولي و نفسك و برهنكي

سروگردن و ريختن قطره هاي خون . كبك حريف كه از دهن غوري بود با هر لكه مقدار

زيادي پرهاي سروگردن كبك قره را ميكند . ميدان پنجم كبك حريف چند پيخ محكم زد

و كبك قره طاقت بيشتري نتوانست و گريخت . پهلوان رفت به ميدان . سر كبك را به دست

گرفت . كارد جوهر دار تيزش را از كمر كشيد . كاردى را كه براى روز مبادا نگهداشته

بود . سر كبك را كه به دست گرفته بود از پيخ برید و در ميدان انداخت . كبك چند بار بالك

وېايك وجهش ورعشه وتشنج سرتاسرى وېوى خون تازه وېس خلاص.

قره درخانه مغموم وچرتى نشسته بود. سرخانه چلم همچون كوره كوچك آهنگرى و دود پيچيده بود بين اتاق . گرد و خاكسترتنباكو روى قالين خوش نقش دولت آبادى ريخته بود. لنگيش را سرزانو گذاشته بود. موهايش روى پيشانى پراگنده بودند وسايه بروتش افتاده بود روى قالين. دود چلم را ازسوراخهاى بينيش بيرون ميكرد وقتى قليج را ازبين دود هاديد چلم رايك سوگذاشت. دكمه هاى واسكتش برق زدند وقره شلاقش راكوبيد به روى قالين و فرياد زد:

- تاش فولاد.

دل قليج لرزيد، تاش فولاد باقد بلند وهيكل تنومند وسنگينش آمد وگفت :

-چه امر است ؟

قره گفت :

- چپه كن قليج پدرلعت را، حتماً دانه وآبش را درست نداده بود وگرنه كبك من وگريختن.

تاش فولاد دست قليج راگرفت ومانند كودكى به روى زمين نشانده. تسمه رابرى سياه را ازكمرخويش كشيد وشروع كرد به زدن. كمر وشانه هاى قليج ميسوختند وقره در خانه قدم ميزد. قره چهار شانه بود ودرشت استخوان . قديلى داشت. چشمانش يا دو كاسه خون بود يادوقوع آتش . گاهى آدم احساس ميكردكه چشمها پيام شومى دارند. طورى به قليج مينگرست كه گفتى اصلاً اورانميشناسد. گاهى باد اززير بازوهايش درگوييچهء مخمل شكاريش راه ميكشيد. موج برميداشت ومثل بادبانى بالا مى آمد.

قره غضب آلود گفت :

- خبر داشتى كه چند خريده بودم. دو صد لك .

تاش فولاد دوانگشت دست چپش را میان سوراخهای بینی قلیج فروبرد. برسینه
اونشست و فریاد زد.

-نمیفهمی که چقدر سرگردانی کشیدیم. چقدر مصرف کردیم تا این کبك به دست
آمد.

وتسمه را زد روی پاهای قلیج. قره هم پاهایش را گذاشت روی انگشتان قلیج
و چند لگد برشانه و کمرش کوفت. صغیرتازیانه خاموشی را میترکاند و بند دل قلیج را
نیز پاره میکرد و همراهش عذر و زاریهای قلیج «به خدا خواری زیاد کشیدم. آب ودانه
اش خوب بود. من چه میتوانستم. کبك است دیگر..» پنج محافظ در دهلیز ایستاده
بودند. همه غرق راکت و ماشیندار. چند دقیقه که گذشت. کلاه و لنگی قلیج افتاده
بود. یخن و آستین کو بیچه او از چند جا پاره شده بود. بدنش دراز و کوتاه و کوچك
و بزرگ میشد و فقط ناله میکرد و میگفت «توبه کردم، توبه کردم» وقتی يك تسمه
تاش فولاد بر سرش چسبید. زبانش قفل شد و دیگر نفهمید. کسی نمیتوانست دخالتی
بکند. دل و جراتش را هم نداشت. همه به اتاقهای شان رفته بودند. آسمان هنوز دیده
نمیشد و ابرومه سربی رنگی پایین و بالا میگشت. زمین منتظر بارانی بود که نمی آمد.
هوا نه گرم، نه سرد. اما کسل کننده. قلیج وقتی چشمهایش را گشود، تاش فولاد
بالای سراو ایستاده بود. تسمه رابری به دور آستینش حلقه زده بود. رنگش سرخ بود.
و چند جای پیرهن تترونش هنوز تر بود و به تخته پشتش چسبیده بود.

قلیج دلش چرکین شده و کینه خاصی قلبش را جریحه دار کرده بود.
دیگر مناسباتش با قره بطور همیشه مسموم شده بود و پسانها هر قدر کوشید قراموش
کرده نتوانست. گرچه قلیج قبلا هم میدانست که هیچ چیز از این مرد بعید نیست. با
این همه از خشم و غضبی که نشان داد و لت و کوبی که کرد دچار بهت و حیرت فراوان
شده بود.

هفته دیگر جشن بود. قره هم در جنگ با دشمنانش پیروز گشته بود و هم بودند اش بودند حریف را زده بود. وقتی از میدان بودند جنگی بر میگشت، در مرکز شهر گادی ران پیری با گادیش شیشه موتر پهلوان را شکست. قره دستور توقف داد و پیرمرد را خواست و گفت :

- چرا اینطور کردی؟

پیرمرد گفت :

- شد. خدا شرماند. سم اسب لغزید روی قیر.

قره گفت :

- میدانی شیشه چند قیمت دارد؟

لبهای خشک پیرمرد لرزید و به دشواری گفت :

- صاحب نمیدانم .

قره گفت :

- دو صد لك .

پیرمرد خاموش ماند. لنگی پاره پاره را به زمین انداخت و با سر برهنه و تاسش دست به سینه تا کمر خم شد. از بدن پیرمرد بوی گادی و طویله و تفت اسب برمیخاست. آب از تنبان پیرمرد به پایین سرازیر بود و وصله ها یکی پی دیگر تر میشدند. قره از پیرمرد پرسید:

- چطور میکنی؟

پیرمرد جواب داد:

- گادیم را میدهم.

قره گفت :

- بس نمیکند.

پیرمرد گفت :

- اسپم راهم میدهم.

قره گفت :

- هنوز کم است .

پیرمرد با گردن کج گفت :

- مزدوریت را میکنم. سالها. تازنده باشم .

سراسرتنبان پیرمرد با آب یکی شده بود. قره درسیت نرم ومخملین موتر تکیه زد. دست در جیب برد. يك بندل نوت پنج هزاری را کشید وبه پیرمرد داد و راننده را دستور حرکت داد.

قره وقتی به خانه رسید، بر بالشهای ابریشمین تکیه زد. خاموش وسنگین و پرصلابت. بین اتاق بزرگ وشاه نشین وشیشه های رنگی ونیمه تاریك پنجره ها و درها و گچ بری دیوار و گلبرگها وقالینچه های ابریشمین وكاسه وشقابهای قدیمی وچلچراغهایی که در روز روشن بودند وبادپکه ها وكولر هایی که شب وروز هوای خانه را خنك میساختند. خانه یی که نه سردی میشناخت نه گرمی. باخانه های دیگر وصل نبود وپیرامونش سرك بودند وكوچه ودیوارش بلند بلند وسراسرپوشیده بادیوار سیمی خاردار وروشنی برق. دردست قره بودنه بود. ورویش را بادستمال سرخ گل سیب پیچانده بود. فقط سینه و رانها وپا های بودنه دیده میشدند. پهلوان ، قلیج راخواست. بانگاههای پرعطوفتی نگریست وگفت :

- آفرین. بودنه را خوب دانه وهوا دادی و غمش را خوردی ودیشب گرسنه

نگهداشتی و بسیار جان کندي و جنگ ابرد.

قره از جیب خویش دستمالی را کشید. بین دستمال چند بندل بسته توت‌های ده هزارى و پنج هزارى بود. قره بارضائیت خاطر گفت:

- تا حال بودند ما چنین جنگ نکرده بود و حریف را نزده بود.

قره سپس انگشت زیر زنج قلیج گذاشت. سرش را بلند کرد. انگشتانش سرد بودند و نرم و چاق. از چشمانش غرور و سرفرازی میبارید. قلیج از نگاه کردن مستقیم احتراز می‌جست و به گلهای خونین قالین خیره گشت. قره بلند و مردانه گفت:

- بگیر این بندل را.

بندل سبز ده هزارى بود. قلیج در بهت و حیرت غرق شد و دست و پایش را گم کرد. قره بندل دیگری را گرفت و یکی را اشاره کرد. محافظش جلو رفت. مقابلش زانو زد. دست پهلوان قره را بوسید و پهلوان بندل پول را گذاشت کف دستش. بسته‌های باقیمانده پول را به تاش فولاد و راننده بخشید و با انگشتش موهای قلیج را که تاروی پیشانی‌اش فرو ریخته بودند، مرتب کرد و گفت:

- احتیاط کن که بودند خراب نشود. طبع نازک دارد و به يك هوا بند است.

و بودند را به قلیج داد. بودند نرم و گرم بود. قره چند بار سرفه کرد و عطسه زد و رفت در میان آن همه محافظان و راننده‌ها و نوکرها و ناظرها و قوماندانها و آشپزها و زب‌های حرم و شور و غوغای فرزندان که روز تمام می‌خوردند و می‌خوابیدند و کشتی‌گیری و پهلوانی و شور و شیطنت داشتند.

قره دم غروب به دشت رفت. رمه پهلوان از تپه سرازیر میشد. باد خنکی از شمال

میوزید و روح را صفا میداد. گوسفند های سیاه و سفید روی تپه منظره جالب و دیدنی داشتند. افق طلایی رنگ بود و آفتاب از دشت و تپه دامنش را چیده بود و فقط توك قله ها را گرما میبخشید. آب درجوی نزدیک بی عجله راه میپیمود و تلاطم و شور مختصری داشت. گوسفند ها بوته ها را دندان میزدند. سبزه های نورس را میجویدند. مید ویدند. میایستادند. و سنگ بزرگی پیرامون رمه را محافظت میکرد. گاهی صدای بع بع بره ها سکوت را میشکستند. پهلوان قره پایش را در سلیمپر سیلورپس قات جابه جا کرد. و اسکت و لنگیش را از جانش کشید و روی سبزه ها انداخت و از میان رمه گوسفندی را گرفت. در بغل خواباند و چوپان را گفت :

- قیچی بیار.

چوپان قیچی درازی را آورد. قره مقداری پشم گردن و پشت و کمر گوسفند را چید و همه را يك سان ساخت و گفت :

- این گوسفند بره خوب میدهد. پوست بره اش باید شتری باشد.

سپس رویش را به سوی چوپان گشتانده امر کرد :

- اكه یاسین اگر چیزی داری بیار.

چوپان دویده دویده رفت و مقداری شیر و پنیر و ماست آورد. قره وقتی شکمش سیر شد در گوشه یی تخته به پشت افتید و با خود راز و نیاز داشت « رمه های گوسفند، گله های گاو، اسبهای بزکشی و سواری. شترهای جنگی. كهك و بودنه و مرفهای كلنگی. اپارتمانها، سرایها و خانه ها. نقشه هایش همه مال تاشکند و استانبول. موترهای جیپ و بنز و پاجیرو. صندوقهای پول و طلا. زنها. فرش و ظرف و تلویزیون و ویدیو و دیش آنتن ها. كش و فش، مقام و منصب. عزت و احترام. القاب و عناوین ... بیست سال پیش فقط يك جریب زمین داشتم و چهار پنج تابزو گوسفند و حکومت و ولایت راه چشم هم ندیده بودم. اما حالا صد ها تانك و توپ و راکت و هزاران تفنگدار

زیر فرمان دارم. کسی بینی کس دیگری را خون نمیتواند اما من هرکسی را که
سریالاکرد اعدام تیغ گذراندم و داروندارش را به توپ بستم و اگر به اینها هم نشد نفرهایم
را مثل مور و ملخ فرستادم و از گاوها و گوسفند تا چوپان مرغشان را هم غناندند. اینها را چرا
بگذارم و به دست کی بسپارم. مگر دیوانه ام، مرا به دیگران چی؟ اگر همه رها کنند،
من نمیکم. برای من ضعف و برگ یکی است و از هر دو نفرت دارم و میترسم ...»

□

صبح وقت مردم در يك گوشه جمع شده بودند. دوسه صد نفر بودند. پهلوان قره
وقتی جمعیت را دید گفت:
- ببینید چه خبر است.

تاش فولاد رفت و دوسه نفر را کشان کشان آورد. همه کاغذ و عریضه به دست
داشتند. پهلوان پرسید:

- چه میکنید. در این صبح وقت چرا جمع شده اید؟

یکی جواب داد:

- صاحب برای عرض حال آمده ایم. بوت نداریم. واسکت نداریم. گوییچه ما
شاریده. نسوار نداریم. زن و اولاد ما گرسنه هستند. کار داریم و معاش نه. شش ماهه
معاش مامانده. صاحب يك چاره کنید.

نفر دیگر هم دل و جراتی یافت و گفت:

- صاحب امسال خشکسالی است در جویها آب نیست. گندم و جواری
وزغ روکنجد را هم کشت نتوانستیم. کشت للمی را سبیل برد. فالمر خربوزه و تربوز
ما هم مزه ندارد و مرض زده است و آمده ایم تا امسال حاصلات ما را نگیرید و به جوانهای
ما هم مهلت بدهید.

نفر سوم با گردن کج گفت:

- تمام آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قطعات میبرند و گاهی از مندوی گندم را جمع میکنند. صاحب امر کنید که نبرند و قیمتی نساژند.

قوماندان گفت « بسیار خوب » سپس تاش فولاد را امر کرد که « همه را قمچین بزنید و ببرید شان به بیگاری » چند لحظه بعد میدان خالی شده بود.

□

شهر چراغان شد. سروها، درختان اکاسی و توت. بازارها و ساختمانهای بزرگ دولتی و شخصی. هر درخت و تعمیری به رنگی. سرخ و زرد و سبز و نارنجی و غیره. چشمك زنان. مردم هلهله و شادی میکردند. قره دست بزرگ و چاقش را بالا میبرد و به مردم دست تکان میداد و تبسمی میکرد. مردم نمیدیدند و فقط آنهایی میدیدند که مقرب بودند. عده ای گوسفند های چاق دم راه قربانی میکردند. گل میپاشیدند. کف میزدند. تعظیم میکردند و غوغا برپا کرده بودند. مهمانها از هرسو می آمدند. میخوردند. مینوشیدند. و هر کدام بسته، نوت های خارجی را به پسر پهلوان قره که ختنه سوریش بود پیشکش میکردند. بعد نوازندگان آمدند. بهاوالدین تنبور میزد و همکار لاغرش طبلة و جوانکی « انار انار بیا ده بالینم » را میخواند. سپس نوبت به آواز خوانانی رسید که از خارج مختص جشن پسر قره دعوت شده بودند.

* شب پایان جشن قره خوشحال بود. با مریم زن چهارم و سوگلی اش که شهری بود و مادر پسر، يك جاقابلی میخوردند. از قوری برنج بخار مطبوعی به هوا بلند میشد. قورمه و گوشت لحم یخنی و خسته و پسته و زردك و طبقهای تریوز و خربوزه هم فراوان. زنهای دیگر از پشت پرده خیره خیره مینگریستند. از حسادت مثل مار به خود میپچیدند. یکی لبهایش را میگزید. سفره را که برچیدند، مریم کتابچه و قلم را از الماری کشید و شروع کرد به سواد آموزی. پهلوان قره تاکنون کلمات گندم و روغن

وگوشت و برنج و پیاز و کچالو و دیزل و پترول و افغانی را که در تابلوی عسکری قطعه مینویستند، آموخته است و امضایش را هم تمرین میکند اما از صد امضایش یکی هم بادیگرش نمیخواند و مدیر لوژستیک را گنج ساخته است. مریم وقتی خسته شد، کنار کلکین رفت. آرنجهایش را گذاشت روی چوب آن. به بیرون نگاه میکرد. بیرون تاریک بود. بوی گلاب از حویلی می آمد. بوی شب بو و پتونی هم. قره فازه طولانی کشید. دندانهایش که دیگر ازدود چلم زرد و سیاه شده بود دیده شدند. قره نی چلم را گذاشت زیر لبش و گفت :

- وقت خواب است .

بوی چلم و عرق بدن و عطر گلها و خوش بویی زن بهم آمیخت.

□

يك روز مریم ناگهان گم و غیب شد و پس پس زنهای آغاز گشت. منیره زن سوم پهلوان خوش بود و میگفت :

- خوب شد که رفت. زنکه چنان پهلوان رابه دام انداخته بود که يك لحظه هم از او جدا نمیشد و دیگران را فراموش کرده بود و به مامیگفت که همه تان را به يك تارموش برابر نمیکنم .

باری به اندازه بی شایعات بی اساس و غرض آلود انتشار یافت که پهلوان این اتهامات را باور کرد و عاقبت بر آشت و چند نفر را مامور کسب حقیقت کرد. يك هفته تمام نفرهای پهلوان به همه جاسرزددند و پرسیدند و پاییدند تا سرانجام ردش را یافتند و يك روز مریم و مرد جوانی را آوردند. مریم بشاش بود و هنوز سرخ و سفید و به خوبی معلوم بود این يك ماه را به خوشی و شادکامی گذرانده است. اما جوان مثل بید میلرزید و رنگ ورخی نداشت. ناامیدی و حشتناکی درون چشمهای جوان خانه کرده بود و فکر میکرد که دنیا برای او تمام شده است. لباسی داشت نو و به مدروز. پتلون سیاه

و پیراهن چهارخانه سبز. سراسر حویلی را تفنگداران احاطه کرده بودند تا کسی فرار نکند. مرغها قدقدکتان از زیر پاهای میگریختند و راه مرغانچه را درپیش میگرفتند. قره از خانه برآمد و بین دهلیز فریاد زد:

- برآید.

اندیشه های شوم بیشتر در موقع غروب به وی دست میداد و در آن موقع همواره عصبانی و شکاک و احساساتی بود. زن و مرد برآمدند و دروازه ها را بستند. زنها پیرامون حوض ایستادند. گیج و منگ. قره از دهلیز به چمن حویلی پا گذاشت. خنجر کوتاهی در دستش میلرزید. چند تار پروتش را جوید و کند. قره پا و سر برهنه و خشمگین بود. پاهای محکم و نیرومندش را بر زمین تکیه داد و خواست کار را تمام کند. قره زیبا نبود اما قاطع بود و تمام کارهایش را هم قاطع انجام میداد. هرگز وحشتی از خون نداشت و افرادی را هم عادت داده بود که از خون نترسند. همیشه مشغول باشند و معطل نمانند. تاش فولاد جوان را کشان کشان نزدیک قره آورد. نفس زنان و پریشان و زرد نبو و مردنی. آدم میترسید باد شدیدی اورا به جاهای دور ببرد.

قره نگاه شریباری به جوان انداخت و گفت :

- کجا برده بودی؟

جوانك گفت :

- دختر خاله من است. گفت که نابلد است و از شما اجازه گرفته و بامن رفت تا تاشکند.

تاش فولاد دست و پای جوان را به درخت بست. راکتها و ماشیندارها بامها را گرفته بودند. دهن جوان بازمانده بود. گریه نمیگرفت. گوشواره ها، گردنبند ها و انگشترهای طلا و جواهرات زنان میلرزیدند. حویلی آن چنان بزرگ برای همه زنها تنگ شده بود و دلگیر و هرسورا که مینگریستند به دیوار ضخیمی برخورد میکردند

و آسمان از همه غمناکتر بود و دنیا پراز پوچی و بیهودگی. قره خنجر را بلند کرد. جوان جیغ زد و گریست. ناگهان خنجر برقی زد و صدایی را برید. پهلوان خنجر را روی زمین انداخت و خنده بی کرد عمیق و پراشتها و از ته دل. در تیغه خنجر لخته های خون و تراشه های گوشت و استخوان باقی بود. سپس به خانه برگشت و به تراس سنگفرش ایستاد. رهگذران تك تك و یادسته دسته میرفتند. پهلوان ترسید. از نگاههای مردم ترسید. آسمان ابری رانگاه کرد. از روی کوه بخار بلند میشد. میخواست موضوع آفتابی نشود. اما در این شهر میتوان رازی رانگهداشت. یابه کسی ابراز نکرد. اعصابی برایش باقی نمانده بود.

ساعتی بعد قاش فولاد و قلیج و چند نفر دیگر جسد جوان را بین چاهی انداختند و رویش سنگ و خاک و گل ریختند. آخر کسی باید نفهمد و کار به رسوایی نکشد. از آن طرفها زوزه رویاه و شغال می آمد. نیمه شب خسته و کوفته به خانه برگشتند.

□

شب پهلوان قره زنش مریم را مثل تویی انداخت داخل خانه و خودش هم از دنبالش دوید و دروازه را از داخل بست. خانه تاریک شد. مثل گور وزن را وحشت گرفت و سرتاپایش لرزید.

مریم گفت :

- خوب چه کار شده ؟ چرا اینقدر آتش گرفته یی ؟ خودت گفتی برو به سیاحت و تفریح و اجازه دادی. فقط چند روز دیر شد. باز آن بچه بیگانه نبود پسر خاله من بود. و از دنیا بیخبر. در ملك بیگانه زیر سایه کی زندگی میکردم. چرا آدم بیگانه را راکشتی. حال از من چه میخواهی ؟

قره دیگ غضبش جوشیدن گرفت و سرفه هایی کرد که شیشه های خانه لرزیدند و گفت :

- بامن اینطور گپ میزنی.

و کف دستش را خواباند بیخ گوش مریم وزن را در خانه هموار کرد. بعد شلاق را از الماری گرفت و راست بر پشت و کمر زن فرود آورد. مریم حوصله اش سر رفت و آغاز کرد به بدوبیراه گویی:

- پهلوان بس کن. حدت را بشناس. من از آن زنها نیستم. یکی بگویی ده میگویمت. دلت در جای دیگر بند بود و کاسه زیر نیم کاسه داشتی و گذاشتی که بروم. اگر از هفتاد رگم يك رگ خبر میبود کجا میرفتم. باز بسیار غیرت که داشتی نمیگذاشتی که بروم و اگر باری دیگر دستت را بلند کنی دوباره میروم و هرکاری دلم خواست میکنم و سرت را بلند ترمیکنم. من بودم که تورا آدم ساختم. یادت رفت. بیچاره.

مثل همیشه بلند و سریع گپ میزد و گپهایش در خانه میپیچید و گم میشد.

پهلوان قره مثل شیر غرید:

- میکشمت.

و باز شلاق به حرکت درآمد. يك بار، دوبار، سه بار و چندین بار و مریم مثل ماریه خود میپیچید. موقع لت و کوب بچه ها روی شان به سوی دیوار بود و شانیه های كوچك شان میلرزیدند. دوسه زن میگریستند و آشپز و ناظر بغض گلوی شانرا میفشرد. سرانجام زن بیحال شد و مثل يك توتة گوشت افتید و قره هم عرق کرد و عضلاتش خسته شدند. قره شلاق را در پهلویش گذاشت مریم در این حال هم زیبا و خواستنی بود. و نوسی بود افتاده. تنش يك تکه مرمربود و موهایش يك خرمن ابریشم سیاه که سینه و پشت و کمرش را پوشانیده بودند.

مریم گریه میکرد و رویش را که از سیلی های پهلوان میسوخت با کف دستش مالش میداد. چشمان پهلوان که راه کشید خال زیر گردن مریم را یافت و دانه های عرقی را که

برشیاریکی تاسینه زن امتداد داشت. لبهای زن وقتی لبسین نمالید
چقدر سفید بودند. دندانهایش هم سفید بودند و میداد. قطره های اشك، مژده ها
و چشمان قشنگ و چهره زیبایش را تر کرده بود و شانه های چاق و سفید و دستها و کمر
و گردن ظریف مریم که از زیر پیراهن حریر سبز و نازك با حاشیه زری جلوه دلپذیری
داشتند، مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب پهلوان را خاموش کرد. قره آهسته
سر مریم را بریالش گذاشت و مریم هنوز مویه میکرد. قره رفت سوی الماری. کریم
جرمنی را گرفت و با آن شانه و پشت و کمر زن را مالید و ماساژ داد. سپس سر مریم را
برزانوش گذاشت و اشکهای زن را پاک کرد. مریم دست پهلوان را چسپید. لبهایش را
گذاشت روی پوست دست پهلوان. دست قره داغ و سیاه و پررنگ بود. سکوت و صفای
شب و نرمی و حرارت بدن مریم احساسات خاص قره را برانگیخت و نور خیال انگیز
چراغ خواب او را به تعجیل واداشت.

با وجود همه مریم وقتی صبح از خواب برخاست دیگر زمین خورده بود و چیزی
درد و رنش شکسته و فروریخته بود و احساس میکرد که آدمی به خستگی و دلتنگی
او در تمام دنیایست و زخم زبان زنها هم او را بیشتر میتراشید. با همه بیگانه شده بود
و این بیگانگی از همان لحظه یی شروع شد که شلاق پهلوان به پشت و کمرش چسپید.
دیگر طنازی و دلبری را از یاد برده بود و شوقی نداشت که در دهلیز و چمن حویلی
بخرامد. امرونی و لطفی بکند. کسی با او کاری نداشت و اتاقش بیشتر خلوت
میبود. يك هفته که گذشت پهلوان هم پهلوان پیشین نبود و جای آن همه شور و حرارت
را سردی و رخوت گرفته بود.

□

چاشت روز موتر پا جیروی جدید پهلوان قره را آوردند. قره موتر را از نظر گذراند.
سرخ سرخ بود. عین خون، رنگی که قره شیفته آن بود. جالی و سپر و خطهای نکلی.

جلاودرخشش خاصی داشتند. تایرها دبل، دبل. سریع ویر قدرت و بی نظیر. تاش فولاد چراغهای موتر را روشن کرد. چه نوری. رادیو و تایپ موتر صدایش صاف و بلند و عجب تاثیری میبخشید. پیشرو صفحه ها و عقربه های سرخ و سبز و همه اتوماتیک. مخمل سیتها سرخ و نرم. قره جیلک ابریشمین را پوشیده بود. درآینه ها رنگها جانمیشدند. سرخ و سبز و آبی و نارنجی و سفید. پهلوان دست کشید به بروت دبلش و ادامه داد تا غبغب و گردنش و عکسهایش در قاب آینه ها تکان خوردند. موتر همچون نگین یا قوتی در حلقه محافظان. مردم از دور خیره خیره مینگریستند و میگذاشتند. چند بچه هم روی درختها و بامها. موتر زیر نور آفتاب برق میزد و قره دردلش گذشت « چنان عروسی، چنین موتری. زیب یکدیگر. زیبا تراز مریم »

قره به قلیج امر کرد:

- موتر را داخل گراج کن. من در موتر دیگر میروم.

قره که رفت قلیج و سوسه شد که با موتر تفرجی در جاده های شهر بکند. لحظه ای که موتر را از گراج حویلی کشید و جاده عمومی را پیش گرفت، خوش ترین ساعت زندگانش بود. در رویاهای شیرین و امیدهای فرح بخشی غرق بود و با سرعت شکفت انگیزی جاده ها را میپیمود. مردم بر میگذاشتند و با چشمان شان موتر را تعقیب میکردند. چه صدای شاهانه ای داشت. سرودهای بنکیچه و نغمات تنبور به اوالدین که در تمام مدت در موتر طنین داشتند انگار به قلیج میگفتند « برو، برو، تیزتر » موفقیت و آوازه شهرت موتر قره که او را ننده گیش را میکرد دردلش شادی زاید الوصفی ایجاد کرده بود و میپنداشت که دیگر نامش نقل مجالس را ننده گان شهر شده است و در نتیجه همچون کودکی از موفقیتهایش سرمست شده بود و پایش را بیشتر فشار میداد و موتر باز هم سرعت میگرفت. سراسر جاده های شهر را پیمود و دوباره به سوی منزل قره روان بود و تا خانه فاصله کوتاهی داشت که ناگهان از کوچه ای لاری بزرگی

نمودار شد. قلیج تاجبید و از سرعت موترکاست، لاری به چندمتریش رسید ناگهان برخورد شدید قطعات آهن و فولاد ولرزش شدید و شکست و ریخت شیشه ها و چرخیدن سر. حتی بعدوقتی رهگذران قلیج را از درون موترکشیدند چنان موتری به آهن قراضه و کج و پیچی مبدل شده بود و دل سنگ از دیدنش آب میشد.

قلیج در گراج خزید. دهان و زبانش خشکیده بودند. دوسه جایش کبود بودند و خونین و سراسر بدنش از شدت درد میسوخت. مقدار زیادی آب نوشید اما تشنگیش فرو نمینشست. دوباره آب خواست. وقتی یوسف جگ دوم را برایش آورد، بادل سوزی گفت:

- خوب کارنشده. پهلوان موترش را زیاد دوست دارد. آدم سرزور است. خدا خیر را پیش کند.

یوسف حتی درنگ کرد. گوشه و کنارش را پایید. سرخویش را پیش آورد و آهسته گفت:

- قلیج فرار کن. ترابه خدا فرار کن.

قلیج با چشمان حدقه برآمده گفت:

- چه میگوی. کجا بروم. کی مرا جامیده. پدر و مادر و خواهر و برادرانم را چگونه کنم؟ از کشتن که بالاتر نیست. من که گناهی نداشتم. آخر قانون است.

- کدام قانون؟ او خودش همه چیز است. خود را فدای دیگران نساز. برای عبرت دیگران هم باشد بلایی سرتومی آورد.

قلیج پاسخ روشنی نداد و فقط گفت:

- کسی را نگو که من این جا هستم.

یوسف جگ خالی را برد و دوباره سکوت سنگینی همه جاسایه گسترده. تنها

صدای خواندن كبك و بودنۀ ازدور می آمد. قلیج از آنها دل پردردی داشت و خاطرات تلخی را بازگو میکردند.

□

غرغر یکنواخت موترها تکرار میشد. این آهنگ کشنده جان قلیج را به لب آورده بود و بیش از هر چیز دل و جگر قلیج را خون میکرد. گراج بزرگ بود ولی سقف کوتاهی داشت و بسیار تاریك و ترسناك مینمود. قلیج لحظه به لحظه افسرده تر میشد افكار تاریك پیوسته برمغزش مستولی میگشت. ترس اوشدید و شدید تر میشد و نیروی عقل در مقابل آن تاب مقاومت نمی آورد. قلیج منتظر پیش آمد خطرناکی بود. سرش میچرخید. لحظات طولانی در گراج قدم میزد. افكار و تخیلات گوناگون دقیقه بی یی اورا آرام نمیگذاشتند. وقتی بیش از حد خسته و افسرده شد. كمر و شانه اش را به دیوار تکیه داد. گاه باد دروازه را کمی به حرکت درمی آورد و غیژی صدا میکرد و آفتاب در حال خدا حافظی بیشتر از هر وقت میسوزاند. گوییچه مخملی از فرط عرق به پشت او چسپیده بود. هر قدر میكوشید حلق و زبانش یاری نمیدادند. ماشیندار دردستش سنگینی میکرد. گاهی چندین لحظه نفسش را بند میکرد تا خویتر بتواند صدایی را که میخواهد بشنود. قلیج منتظر صدای موتر و آواز پای قره بود که به گراج برسد. زوزه باد هم رها کردنی نبود. گاهی خفیف میشد و گاهی شدید و همه گراج را از گرد و خاك میانداشت.

صدای موتري نزدیک شد. مردی دویده رفت به حویلی و فریاد زد:

- پهلوان آمد.

قلیج دست و پایش را جمع کرد. لنکی را دريك گوشه انداخت. گوشه‌هایش را تیز کرد. به محض اینکه موتر بایستد باید خوب مراقب باشد و همه چیز را درست بنگرد. ماشیندار را در دست گرفت. گیت را کش کرد و از لای دروازه گراج همه چیز را

زیر نظر گرفت. باد خفیف و شدید میشد. اگرچند لحظه نوزد اویا چشمها و گوشهای تیزی که دارد همه چیز را خواهد دید و خواهد شنید. تمام حواس او متوجه صدایی بود که نزدیک و نزدیکتر میشد. صدا صدای موتور قره بود و او اینک صدا را میشناخت. دریک چشم بهم زدن موتور ایستاد. گرد و خاک از پیرامون موتور بنز سیاه برخاست. چند نفر دست به سینه خم شدند.

تاش فولاد دوید و دروازه موتور را گشود. قره پایین شد. قره بسیار عصبانی و برآشفته بود و حق هم داشت. از صبح درشادی و مسرت غرق بود و از این که بازن زیبا و جوانی عروسی میکرد و عروس را با موتور پاجیروی سرخ و جدیدش به خانه می آورد از خوشحالی در پوست نمیگنجید و این مژده فرح انگیز را همه شهر و بازار خبر شده بودند و اینک همه امید ها و آرزوهایش نقش بر آب شده بود و گناه این پیش آمد سو و تحقیر را متوجه قلیج میدانست که موتور را بدون اجازه برده و تصادم کرده بود.

قره به یوسف اشاره یی کرد. یوسف دوان دوان آمد و قره با صدای غضب آلودی پرسید:

- قلیج کجاست؟

یوسف همین که چشمش به چشمان براق قره افتاد. حلق و زبانانش خشکیدویی اختیار گفت: - در گراج خوابیده.

- زنده است؟

- بلی صاحب.

قره خندید. خنده یی که پیام روشنی داشت. قلیج قید ضربه را زد و خود را آماده کرد و اندیشید:

- حال که زمان مرگم فرارسیده چرا تنها خودم. چرا قره را بگذارم که هرکاری که دلش خواست بکند و از کشتن سیری نداشته باشد. موتور تصادم کرد، کرد. آدم هم يك روز

میمیرد. خودکشی نه. باید مردم را از شرش راحت کرد.
قره سگرتش را روشن کرد و به قبضه و میل ماشیندار خویش دست بکشید
و با خود گفت:

- کار، کار قلیج است. باید بیشتر معطل نکنم و خلاصش کنم.

وقلیج شنید. قلیج از خالیگاه پله دروازه گراچ مستقیم سگرت کنج لب قره را
هدف گرفت. قره تلخو است دروازه گراچ را بگشاید که ناگهان شرس گلوله ها
پنچیدند و چندین تابه سروگردن او اصابت کردند. هنوز ایستاده بود که گلوله های
دیگری به سینه و شکم او خوردند و تنه سنگین قره بر سریر سرد و خشن سرك سرنگون
گردید. سپس گلوله های بیشتری همه جا را سوراخ سوراخ کردند و آواز های مهیبی
گراچ را لرزاندند و شکستاندند و خروارها سنگ و خشت و گل و چوب فرو ریختند و قلیج
را پوشانیدند.

سنبله ۱۳۷۴



سراسر نخبه و سرفه

سالها پیش رفقا و دوستان شوهرم در خانه ما جمع میشدند و بحث سیاسی داشتند. يك سال گذشت تا من دانستم که جنجال بر سر چیست: دموکراسی، استبداد، سوسیالیزم، امپریالیزم، طبقات، عدالت، انصاف و غیره. سر شب بحث آرام. پسان دعوا و مشاجره و جدل سیاسی. ناصر در آن سالها خیلی چیزها را قبول داشت و خیلی چیزها را نه. و از دل و جان برای به کرسی نشاندن عقایدش کار میکرد. گرمی و سردی و گرسنگی و تشنگی غیشناخت. صبح وقت بند بوتهایش را میبست و پسانهای شب میگشود. جنب و جوش و تب و تاب داشت که نپرس و از هیچ چیز هم فیترسید و کار من جای دم کردن و غذا پختن و صرق ریختن و رفقه و آمد در زندانها بود.

ناصر پسانها شب و روز حزب حزب و انقلاب انقلاب میگفت. فکر میکرد که پشتش به کوه است. نه تنها از خودش که از من و اشرف و نسرین و زرین و نواسه و کواسه هایش هم. اگر کسی تردیدی میداشت، یا مخالفتی میکرد یا او را ساده و ابله دیانگاشت یا گستاخ و بی ایمان و تحت تاثیر دشمن. از حزب هم چیزی ساخته بود که آدم ده بار باید دهتش را با آب میشست و آن وقت نامش رامیگرفت.

پدر ناصر راست میگفت که پسر من سر خر مست سوار است و در اندیشه فردا نیست. پدرم، برادرانم، مادرم بارها گفتند و گفتند، مگر گوش شنوا داشت؟ سامایش با شکم

بزرگ و سر تاش ماه چند بار می آمد و با عذر و زاری میگفت «از چانسی که در زنده گی پیش آمده استفاده کن. به يك گل و ده گل و حتی صد گل بهار نمیشود» هیچ. بیهوده. دیگران هم آمدند و گفتند «زیادتر آمران و زیر دستانت میخورند. ولایات از همه جا بدتر است. برایت کسی آفرین نمیگوید و مدال و نشان هم نمیدهد و اگر بدهد به چه هودت میخورد» مگر در گوشش خلید. فقط میگفت «من برای این چیز ها آفریده نشده ام. همکارانم را هم نمیگذارم که از گلیم شان پا را بیرون کشند. اما صد فیصد جلوگیری دشوار است و معجزه نمیتوانم» وقتی ناصر سرحال میبود با او مزاح میکردم و میگفتم «کجایت به مدیر میماند. حتی يك ذره قد و قواره و هیبت مدیر ها را نداری. نه پیشانی، نه غبغب، نه شکم برآمده ... دریشی و عینک و نکتایی را به جایش بگذار» ناصر میخندید و میگفت «همین که تو زن مدیر شدی کفایت میکند» زهر خند میزد و میگفتم «زن مدیر به نام، زن مدیر آنهایی اند که سر تا پای شان درطلا و جواهر غرق است» ناصر دستی بر سر و موهایم می‌کشید و میگفت «همین طور خوب است».

وقتی که صحنه دگرگون گشت. در همان هفته اول يك نفر هم از آن ته و ریش بازان نماند. کسانی که نامهای دوستان شان به «اوف» و «ویچ» ختم میشدند. رفقای ارجمند و گرامی. آنهایی که يك عمر به طبقات غنی و فقیر چسبیده بودند، و طمطراق زیادی داشتند، همه بار های شان را بستند و رفتند و در سواحل آرام نشسته شاد و خندان اند. و فقط ما ماندیم و چند بدبخت و نفرین شده دیگر. هر وقت موتری را میدیدم که نزد يك بلاك ایستاده و کوچی را بار کرده میبرد، دلم می‌لرزید و میشکست. خدایا چقدر سخت است که چهار طرف آدم خالی گردد و او جایی رفته نتواند. ناصر گاهی چهره اش تلخ میشد. تلخ مثل زهر، لبهایش می‌لرزید. چشمانش همچون دو کاسه خون و میگفت «آدم نمیداند چرا اینطور شد. چرا مثل پوقانه ترکید. برخاستیم و با همه پرخاش کردیم و میخواستیم دنیا را عوض کنیم، اما سودمند نیفتاد و به جایی نرسیدیم و فقط کمر خود را شکستیم ... دیگر نه دیروز داریم، نه امروز و نه فردایی و همه را با خون و سراب آلودند. و همه آنهایی که حاصل کارشان دروغ و فریبی بیش نبود، گم و دود شدند. حال ما نه جای زیست داریم نه جای گریز. و سرگشته و مبهوت سر بر زانو نشسته ایم و راز شکست خود را جستجو میکنیم» ناصر در آن روز ها نه آه میکشید، نه میخندید او دنیا را کاملاً فراموش کرده بود. و چنان افسرده بود که شش ماه تمام نه در بر روی کسی گشود و نه در خانه کسی را زد. جنگ اول که شروع شد در تمام دهلیز بلاك فقط ما ماندیم و سه خانواده دیگر. از آنها هم زنهای و کودکان شان رفته بودند و تنها پیرمردان مانده بودند. چقدر دشوار بود روزی که نسرین آمد و گفت «مادر در دهلیز ما يك دختر نمانده که با او بازی کنم».

شب و روز و زمستان و تابستان جنگ و جنگ و دگر هیچ. نه آب، نه برق، نه چوب، نه ذغال. اگر همان درختان پیش بلاک نبودند، چطور میکردیم. تمام روز پیش تنور، زیر برف و باران یا آفتاب داغ و سوزان و راکت. هر رهگذری که میگذشت سر خویش را کج میکرد تا موهای آشفته و سینه و شکم نیمه برهنه زنهایی را که نان میپختند و دیده میشد، نبیند. يك سال تمام صبر کردیم اما خوب نشد که نشد. از هر کسی که آمد خیری ندیدیم. از نزدیکان ما هیچ کس نمانده بود. برادرانم رفته بودند. خواهرانم یکی نبودند. پدر و مادرم هم چند ماه بعد رفتند. روزی که آنها رفتند، دل و جگر من کباب شد و خدا میداند که بار دیگر آنها را ببینم یا نبینم. کا و ماما و خسر و برادران شوهرم هم هر طرف رفتند و تیت و پرك شدند. يك روز چاشت ناصر در تهكاوی بلاک آمد و گفت «بخیزید که وقت نان خوردن شان است. از این آرامی استفاده کنیم و براییم» سراسیمه و گرسنه فقط يك بيك و چند جوره لباس فرزندان و پول نقدی که داشتیم گرفتیم و برآمدیم. برف نازکی روی زمین را سفید کرده بود. تقریباً صدای جنگ قطع شده بود. يك چاشت آرام زمستانی. تا آنجا که چشم کار میکرد، راهها خالی از رهگذر بود. هوا گرمی ملایمی داشت و برفهای روی شاخ و برگ درختان آرام آرام آب میشدند. نزديك مارکیت که رسیدیم، جنگ دوباره شدت گرفت. خدایا چی جنگی. در هر دقیقه دهها توپ و راکت و هاوان چهار طرف ما میخوردند و همه جا رامیلرزاندند. هزاران گلوله، ماشیندار از بالای سر ما میگذشتند. بوی باروت همه جا را انباشته بود. ما از پشت بلاکها و دیوارها میدویدیم. غرش راکتها جیغ و فریاد زنها و کودکان بلاک را خفه میکرد. گاهی انفجار يك راکت و اصابت گلوله، توپ در يك بلاک همه جا را میشکستند و گرد و خاک و دود همه جا را فرا میگرفت. نزديك دروازه مکتب جسد پیرزن بینوایی افتاده بود. او را از چند متری دیدیم و گذشتیم. چند قدم دور تر از او مرد جوانی روی زمین افتاده بود. شاید پسرش بوده باشد. سینه اش زخمی و خونین بود. ناصر وقتی به شانه اش دست زد، جوان ناله کرد و دوباره بهوش شد. هر قدر کوشیدیم نتوانستیم او را از جا بلند کنیم. من از دیدن کمر و شکم برهنه جوان شرمیدم. چاره ای جز آن که او را همان طور رها کنیم نداشتیم. تا چهارراهی صحت عامه چند صد متر فاصله بود اما دود و گرد و خاک آن را دور تر نشان میداد. ناصر بر بایسکل رایلش زرین را سوار کرده، جلو تر از همه روان بود. پشت سرش اشرف و نسرين میرفتند. آخری من بودم که بيك در دست پشت سرهمه میدویدم. نزديك ستره محکمه که رسیدم، دستها و پاهایم سست شدند و از حرکت باز ماندند و مثل يك توته گوشت در کنار دیوار غلتیدم. اشرف پدرش را خبر کرد. ناصر بایسکل را بر دیوار تکیه داد. خمیده خمیده نزدیکم آمد. رنگ در چهره نداشت و با وجود سردی هوا پیشانیاش عرق کرده بود و با خشونت گفت «چرا نشسته ای؟» گفتم

«نیتوانم» گفت «بخیز که همه کشته میشویم» هر قدر کوشیدم نتوانستم. ناصر دو لگد محکم بر زانو و کمرم زد. ندانستم که چطور از جا برخاستم و شروع کردم به دویدن. نزدیک چهارراهی صحت عامه چند زن و مرد و کودک دیگر هم با ما یکجا شدند و دلم کمی قوت گرفت. از چهارراهی به هزار خوف و خطر گذشتیم. پل صراط تیار بود. چهره های عبوس تفنگداران که کم کم از میان گرد و خاک سنگرها ظاهر میشدند وحشتناک بودند. يك گلوله هاوان از بالای سر ما گذشت، اما خدا فضل کرد و دور تر از ما نزدیک دروازه چهار صد بستر اصابت کرد و گرد و خاک را به هوا بلند کرد. پشت سرم را که نگرستم سیلی از مهاجران در سرك وزیر اکبر خان روان بودند. زنان و مردان و بچه ها تا جایی که میتوانستند اثاث و لوازم زندگی را بر دوش انداخته و پای پیاده راه میپیمودند. ما نمیدانستیم کجا میرویم و سرنوشت ما چیست. فقط میدانستیم که اگر در خانه، خود بمانیم از بین میرویم. زنهای وحشتزده بودند. بچه ها میگریستند و مردان بسیار گرفته و غمگین به نظر میرسیدند. با گذشت هر لحظه خبرهای وحشتناکتری میرسید. و سیل فراریان بیشتر و بیشتر میگرددید. گاه به رهگذران تنه میزدیم و به سختی راه میگذودیم. زنی پیر با بقچه یی بر سر لرزان لرزان راه میرفت و با لحن گریه آلودی مدام غر میزد «این بود نتیجه، زحمتهای ما. برای پیروزی تان چقدر دعا کردیم. چقدر نذر و نیاز دادیم. تا با ما اینطور رفتار کنید و ما را چنین اجر بدهید. اگر از راکتها و توپها و تانکهای تان همینطور کار بگیرید، جهان چه خواهند گفت. دشمنان تان چه خواهند گفت. رسوای عام و خاص نخواهید شد؟».

وحشت بر منطقه مستولی بود. سرکها و کوچه ها خلوت و دکانها بسته بودند. ساکنان محل گم و نیست شده بودند. انگار به زیر زمین رفته بودند. زنهای در حالی که کودکان شان را در بغل میفشردند ناله کنان میگفتند «مثل این که قسم کرده اند که شهر را ویران سازند و ما را نابود» در گروه ما ناصر در جلو بود. پشت سر او اشرف روان بود. سپس پیرمردان و چند زنی که بچه های شیرخوار خود را در بغل داشتند. و بالاخره مردان و زنانی که بقچه ها و بکسها و بارها را بر دوش میکشیدند. در آسمان که نگرستم حتی لاشخواران را نیافتم. سایه ها مثل این که ترسیده باشند خود را جمع کرده به زیر درختان خزیده بودند. پرندگان خاموش شده در لای شاخها و برگها و سوراخهای دیوار پنهان شده بودند. سگها و پشکها شتابزده و هراسان هر سو میگریختند. مرد پیری که تنها مانده بود با تکیه بر عصا با دشواری پیش میرفت و گاهی از فرط خشم عصای خود را بر زمین میکوبید. گاهی قرآن را از جیبش میکشید، به سینه خود میفشرد. در چشمانش میمالید و میبوسید و میگفت «ما جز تو پشت و پناهی نداریم» مردی بایسکل خویش را بر دیوار تکیه داد. خریطه پیر مرد را بر بایسکل محکم بست و گفت «پدر به خدا توکل کن و نا امید نشو» پیر مرد سر تکان داد

و غرغر کنان گفت «چطور دلت هست که به اینها اعتماد کنم. مگر نمی بینی چه میکنند؟»
 زن‌ها و بچه‌ها تاب و توان شان به آخر رسیده بود. زنی از میان ما به تنها مردی که نزدیک
 دروازه منزلش ایستاده بود گفت «برادر یک توته نان، یک چوشک شیر، یک گیلان چای، یک
 مشمت نخود یا توت یا کشمش، هر چه که درخانه باشد ما همه گرسنه ایم» مرد رفت و دو
 قرص نان و چند قاشق شیر پودری آورد و به زن داد. کودکی با دشواری و افتان و خیزان
 پیش میرفت و خود را به آغوش زنی که بر تنه درختی تکیه کرده بود افکند. زن روی کودک
 را بوسید و با لحن گریه آلود گفت «پسرم، عروسم، نواسه هایم همه زیر خاک شدند. یک نفر
 را نیافتم که بامن کمک کند و مرده‌ها را بیرون کشد. بی بی مهری ما خراب شد. جای پدر
 و آبا و اجدادم. من میترسم، میترسم. راکتها مرا هم خواهند کشت...» پدر کودک مقابل زن
 نشست. دست کودک و زن پیر را در دست گرفت. به هزار زحمت آنها را دلجویی و وادار به
 رفتن کرد. ستونهای بزرگی از دود و گرد و خاک برخاسته بودند. صدای راکتها از کوه شیر
 دروازه به کوه آسمایی و بالعکس میپیچید. مرگ با حرص و اشتهای بیشتری قدم در راه
 نهاده بود.

تا شهر نو در پناه خانه‌ها و دیوارها میدویدیم. نه موتری بود، نه گادی، نه کراچی.
 هیچ. ابرهای سیاه رفته رفته متراکم و گسترده شدند. پایین آمدند و سرتاسر وزیر اکبر خان
 و شهر نو را پوشانیدند. باد سرد جدی سر و صورت ما را سوهان میکرد و غرش راکتها و
 توپها یک لحظه قطع نمیشدند. تا خیرخانه که رسیدیم، نیم جان شده بودیم. سخت است که
 بگویم آن روز چه کشیدیم. وقتی در خیرخانه خاله ام دروازه را گشود، خود را در آغوش او
 انداختم و گریستم و گفتم «چیزی نمانده بود که بمیریم. اگر ده دقیقه دیگر هم در خانه
 میبودیم راکت همه ما را میکشت. نصف خانه سالون ما شکسته و فرو ریخته است...» خاله
 ما را تسلی داد و گفت: «خدا را شکر که خودتان جور و سلامت هستید. خداوند پشت و
 پناه همه ما و شما باد» سپس داخل خانه شدیم. خاله هنوز چای نیاورده بود که صدای
 وحشتناکی همه را ترساند. غرش جتها. زمین زیر پایم میلرزید. انگار زلزله باشد. گنج دیوار
 ها از چند جا فرو ریخت و یکی از شیشه‌های ارسی شکست و افتاد. سرو صدا و جیغ و
 فریاد از هر طرف برخاست. جتها با صدای رعد آسای شان میفریدند. زن و مرد و کودک هر
 سو دویدیم و پناهگاه امنی می جستیم. بعد همه و فریاد برخاست: بمب، بمب. سوخت،
 درگرفت، غلتید... خدایا باز این سرفه لعنتی نمیگذارد. دیگر دلم خالی شده بود. بزرگترین
 وظیفه هر پدر و مادر در این روزها این است که خودش و خانواده اش را زنده نگهدارد.
 خواهر جان تمام دار و ندار خود را گذاشتیم و با یک بکس و دو بیک و یک بستره از کابل
 برآمدیم. پولها را در آستر جهمرم دوختم. کسی نبود که در پشت دروازه برای ما آب پاشد

رخوت و سردی گذشته بخشید. سرفه کم کم بلای جانم شد و مجال نمیداد که درست گپ بزنم و به کارهای خانه برسم. گاهی که میاندیشم میبینم که گناه هیچ کس نیست. چقدر بفرستند. کاش يك ماه و دو ماه و سه ماه و حتی يك سال میبود. مگر هر دو سر خزانه و یا گنج خوابیده اند. یا در آن جاها از آسمان دالر و مارك میبارد. بیچاره ها جان شان میبراید تا چند دالر پیدا میکنند و نصف پیدا کرده گی شان را هم به ده نام و عنوان دوباره میستانند و قسمت باقیمانده را به زن و فرزندان شان هم برسانند و به ما هم. چی میماند.

گاهی ناصر سر دلم میبارد. برایش میگویم «برخیز مرد سر و جانت را بشوی. ریش را اصلاح کن و لباسهای پاکت را بپوش. برو بیرون و کدام کار برایت جستجو کن. تمام روز در خانه نشسته ای و دو چشمیت به ما است که چه میکنیم. چه میخوریم، چه میپوشیم؟ تو شده ای علی بهانه گیر» ناصر سرش پایین میافتد و لختی بعد سر خویش را دوباره بلند میکند. در چشمان ناصر اشک نیست. اما غبار و مه است. صورتش رنگی ندارد. دست مرا میگیرد و میگوید «چی کاری؟ گلکاری و نجاری را من بلد نیستم. پول و سرمایه ندارم که دکانداری و تجارت کنم. نیشکر فروشی و سگرت فروشی از دست من پوره نیست و باز کجا پولیس میگذارد. هر طرف که بروی جیبهایت را میپالند و اسناد میطلبند. گاهی نه کارت کمشنری را قبول دارند نه پاسپورت را. فقط اتهامی میبندند و تهدید میکنند که به تهانه میبریم و تا پنجاه کلدار و صد کلدار نستانند، رها کردنی نیستند و اگر پایت به تهانه رسید آن وقت به پنجصد و هزار کلدار هم خلاصی نداری» يك روز ناصر را محکم گرفتم و گفتم «اگر هیچ کاری از دستت پوره نیست. یگان چیزی بنویس و در جایی چاپ کن و چند روپیه به دست آور» بیچاره همان کار را کرد. آخر ماه برایش پنجاه کلدار دادند. وقتی به خانه آمد، خریطه بزرگی در دست داشت. در بین خریطه يك تریوز و پاکتهای کیله و آلو بود. نسرین و زرین را سر زانو هایش نشاند و با لحن بغض زده گفت «بیاید که میوه آورده ام. میوه از دستمزد خودم. شاید این میوه ها شیرینی بیشتر داشته باشند» آن روز زیاد گریستم.

ده روز آخر هر ماه گوش ما به زنگ دروازه است. وقتی دروازه زنگ میزند، چند نفر میدویم. اما عوض پسته رسان گدایان اند. چقدر نان و لباس بدهیم. مگر ما چیزی داریم که به دیگران ببخشیم. آنهم کاش روز یکی دو بار میبود. زنگ پشت زنگ. گاهی چهار پنج زن یکجا می آیند. يك روز از آنها پرسیدم «چرا یکجایی؟ چرا اینقدر زیاد؟» یکی جواب داد «خواهر جان زمانه خراب شده. میترسیم ...»

روز ها هم عجب به سرعت میگذرند. تا تکان بخوری آخر ماه است و وقت تحویلی پول کرایه خانه و گاز و آب و برق و فیس مکتب. هیچ کدام هم باید يك روز قضا نشود. اگر ندهی جریمه پشت جریمه، پول هم همانقدر میرسد که گل چاه و سر چاه میشود. در این دو

سال يك پيسه پس انداز حرام. کاش درد سينه و سرفه هم نمي‌بود. از همه بدتر خانهء شريکي است. خانه اي که هزار اگر و مگر دارد: بلند بايد گپ نزني. صدای راديو شنیده نشود. دخترها هر سو ندوند و بازی نکنند و چيزي را دست نزنند. دهليز و حويلی هر روز جارو و شسته شود. آب و گاز و برق کم مصرف شود... چقدر انتظار کفگیر و ملاقه و ديگ کلان کشیدن. وقتی آب گرم ميکنم و ميخواهم لباسها را بشويم، ساعتها انتظار لگن را ميکشم. همين که چند جوره لباس را شستم، دوباره لگن را ميخواهند و ميبرند. عروس کاکا از روزي که ما آمده ايم، برای دخترش ماه چند پيراهن و گدي و گيرا و قيدک ميخرد. زرین هر وقت ميبيند دویده می آید و ميگويد «برای الهه مادرش هر چيز خريده. چرا برای من نميخري. برو برای من هم بخر. زود» چقدر او را بازی بدهم. چقدر اولادم زجر بکشد. دخترم هر وقت الهه را ميبيند که در دستش ميوه است، خود را به من ميفشارد و ميگويد «چه قسم مادر هستی. يك روز هم برای من کيله و سيب نميخري» به ناچار او را در بغل ميگيرم. موهايش را نوازش ميدهم و ميگويم «حال کسی نيست که ميوه بياورد. روز ديگر آغايت را ميگويم که از بازار بياورد» اما زرین قانع نميشود. پيچ و تاب ميخورد و گريه و ناله سر ميدهد. چه ميتوانم به جز از تهديد و لت و کوب. گاهی که الهه و زرین بازی و سرگرمی دارند، الهه دختر پادشاه است و زرین دختر کنيز... نسرین و اشرف هم روزگار چندانى ندارند. هر چيزي که خراب شود، مسؤلش نسرین است. و ما بايد تاوان بدهيم. اشرف اگر کچالوی کلان بياورد، زن کاکا و دخترهايش ميگويند که چرا خورد نياورده اي؟ اگر خورد بياورد، ميگويند که چرا کلان نياورده اي. يا ميگويند که چرا ماست آبگين است؟ گوشت چرا استخوان دارد؟ تربوز چرا شيرين نيست؟ يا نمک چرا آسرين ندارد؟ ... آدم روز ده بار بايد به خورد و بزرگ شان سلام بدهد، در غير آن همه شان ميبندند و گپ نميزنند. حتى گريه شان طوري راه ميرود که گویی به آسمان و زمين فخر ميفروشد. هر لحظه دلهره، اضطراب، هميشه بهانه و ايراد و گپ و جنجال. چقدر احتياط. چقدر صبر. تمام فشار کار سرمن. گپ سرمن. غم سرمن. من خسته ام. خيلي خسته ام. از من چيزي نپرس و نگو چرا. فکر ميکنم وجود من و فرزندانم باعث اين همه عذاب هاست و ما در اين خانه اضافی هستيم. گاهی دلم ميشود زرین را سر دست بلند کنم و با تمام قوتي که دارم بر زمين بگويم تا دل آنها سرد شود. يا جيغ بکشم و گريبانم را تا دامن بدرم... روز چند بار گريه ميکنم. اما گريه هم راحتم نميکند. خدايا خودت شاهدي. ميسوزم اما نميدانم. چي بگويم؟ چي کار کنم؟ برای کی بگويم؟ اگر برای ناصر بگويم او بيچاره چه کار ميتواند. اما در اين مدت يك بار هم صدايم برنخواست. دعوا و جار و جنجال نشد. يا بد و بيراهي. بيست سال تمام در خانه شوهر تنها و مستقل و با عزت و احترام زنده گی کرده بودم و حالا شده بودم تپك خور زن کاکا و

عروس کاکای شوهرم. گهگاهی دلم را فقط به این خوش میکنم که شوهر و فرزندانم جور و سلامت پهلوی من هستند. روز هایی که يك لقمه آرام از گلویم پایین نمیروند، حاضر هستم در يك گراج و بين يك طویله زنده گی کنم اما تنها و مستقل باشم. اگر من بیخشم خدا نمیبخشد.

گاهی ساعتها با ناصر مینشینم. همه چیز را سبك و سنگین میکنیم و میسنجیم که میتوانیم يك خانه، مستقل کرایه بگیریم و گرسنه هم نمائیم. وقتی همه چیز را محاسبه میکنیم، میبینیم که نه نمیشود. صد دالر در ماه کفایت نمیکند. ناصر وقتی میبیند نمیتواند کاری انجام دهد، به دلجویی میپردازد و میگوید « این جا شرایطش بهتر است. همه از خود هستیم. کسی روگیر نیست. به فکر کابل نباشیم که هر کدام خانه تنها داشتیم. اگر برایم کاکا خفه میشود. کاکا و کریم پسرش آدمهای خوب و نازنینی هستند. و هر خرابی است در بین شما زنهار است. این جا ملك بیگانه است. تنها زیستن خوب نیست. خیر است چند ماه دیگر هم گذاره کنید. اگر ما برایم از کجا کنیم فرش و ظرف و دیگ و کاسه و ماشین خیاطی و یخچال... در کابل هم چیزی که داشتیم در جنگ از دست دادیم».

ناصر وقتی این جا رسید يك بغله افتید و شش ماه تمام از جا تکان نخورد. وقتی به کابل رفت، دروازه خانه چهار پله باز بود. در و دیوار شکسته و غار غار و از لباس و فرش و ظرف تا یخچال و کتاب و تلویزیون و بایسکل و اسباب بازی خسی هم باقی نمانده بود، وقتی از کابل برگشت، يك هفته تمام اشرف و دخترها گریه و لجبازی داشتند. زرین خرگوشك پشمی و سگك سرخ و گدی موطلایی و پیراهن زری آبی خود را میخواست. نسرین گوشواره ها و انگشترها و گردنبند ها و چوریها و پیراهن و چادر افغانی خود را کار داشت و اشرف کرمج ایرانی و پتلون و جمپر کاوبای و ویدیوگیمش را میخواست. از دل من خدا خبر بود که تمام بکسها و بقچه ها و فرش و ظرفم را از دست داده بودم ... يك بار که سرفه های زیاد مرا ناراحت ساخت. رفتم پیش داکتر. گفت که ریزش و سرماخورده گی است و شربت و تابلیت داد. وقتی همه راخورد و بهبود نیافتم، نزد داکتر دیگر رفتم. او گفت که حساسیت است. از گرد و خاک و دود احتیاط و دوری کن و باز هم شربت و تابلیت داد و گفت مهم نیست جور میشوی.

ناصر گاهی دلش تنگ میشود و میگوید « کابل آرامی شده. امنیت شده. بیا برویم» کاسه صبرم لبریز میشود و میگویم « کدام آرامی؟ کدام امنیت؟ دیگران به کجا رسیدند. ما هنوز در این پاکستان سوخته و در گرفته هستیم. در بین آتش سوزان. عوض این که در چرت رفتن آن جا ها باشی در فکر رفتن کابل هستی» ناصر رو به رویم مینشیند و میگوید « اگر میدانستم که روزی تو اینقدر زرد و زار میشوی و چشمان سیاه و قشنگ تو اینطور

در کاسه سرت فرو میروند و لبهایی که سالهای سال بر گرد دندانهایت میرقصید، اینطور میخشکند، کی آنقدر دوستت میداشتم و برای بدست آوردن خود را در آب و آتش میزدم» بیشتر حوصله نمیتوانم و سخنش را قطع میکنم و میگویم «گپ را تیر نکن، هنوز اطمینان نیست. باز مسأله خودت چطور میشود. آدم مهم دولت گذشته. اگر برویم و خطر دیگر نباشد، هر خسته ای را به پای خودت خواهند شکست. باز کجا برویم. خانه خود ما چند ماه کار دارد تا خانه شود. از کجا کنیم فرش و ظرف. جایی که نه آب است و نه برق. این جا هر طور است دلم به این خوش است که دو ماه و سه ماه بعد صدای برادر و خواهر و پدر و مادرم را از تیلیفون میشنوم. اگر آن جا بروم به کدام دل و جرأت به سوی خانه پدر و برادر و خواهرم ببینم. هر وقت آنها را ببینم دلم کباب میشود. این جا اگر غم بسیار زور آورد، دست دختر هایم را گرفته یا پارك خیبر میروم یا باغ ناران. اما در کابل کجا بروم. باید تمام روز پهلوی سماوار بنشینم یا پهلوی اشتوپ. يك پایم در خبازی باشد و پای دیگرم در کورت گندنه و ترکاری فروشی. شب تا صبح هم بوی هریکین و شمع آدم را دیوانه کند، عجب سینه و شش هم دارم. تمام روز سرفه و اخلاط و تب. هر کسی که مرا میبیند، میگوید: خواهرک ترا چه شده؟ چرا اینقدر زرد و زار و لاغر شده ای؟! چرا پیش داکتر نمیروی. چرا عکس نمیگیری؟... چقدر برای آنها راست و دروغ بگویم که داکترهای دنیا را دیده ام. چه پاکستانی چه افغانستانی. چقدر پول داده ام. چقدر مصرف کرده ام. آخر شربت و دوا چه سودی دارد؟ سنگ هم اگر باشد يك روز میترکد.» خدایا چطور کنم این جا اینطور. آنجا آن طور. زیر دو سنگ آسیاب آرد میگردم. مگر این جا از روی هوس آمده ایم. جایی که نصف سال دوزخ تیار است. هر سال چند بار بخار میکشیم و مثل مار پوست میدهیم. باز مگر در کابل رفتن و گذاره کردن آسان است. شهری که در آن آزاد گشته نتوانی. گپ و سخن و لباس پوشیدن به دلت نباشد. تمام روز دود و گرد و خاک موترهای پاژیرو و کرونای قوماندانها را ببلعم و شب تا صبح گوش آدم را صدای جنراتورهای شان کر کند. شهر نیمه ویرانه. شهر پر از سالدانه و آمیب و سل و صد ها مرض. دوا و داکتر هم نه. شهری که همه چیز به نام است و کسی به فکر آب و نان و سلامت و عزت مردم نیست و اگر در خم کدام کوچه به گیر تفنگداران افتیدی، در يك چشم به هم زدن میاندازندت به سیاهچال. آن وقت خودت هستی و دهها آدم گمراه و خدانشناس. بعد از يك ماه خروار ها گل و خاک و سنگ رویت میریزند. آن وقت میپوسی. خاک میشوی و از خاکت سبزه و گل و خار میرویند ... صدقه کابل شوم. وطن است. اما من جایی که اینقدر نزاع باشد. اینقدر دشمنی باشد و برادر خون برادر را بریزد و خاکش بوی خون بدهد و ساکنانش همه عزا دار باشند و سیاه پوش، نه میروم و نه خوش دارم در آن جا زندگی کنم. اگر برویم هم از زاغ

میمانیم هم از رزاق. شفیقه که دو ماه پیش رفت، احوال نداد که هوش کنی خواهرک بازی نخوری و نیایی که گذران نمیشود و پیش ناصر گریه کرده بود که یکماه شده که ثریا را نشسته ام و هنوز مدیر کار نیافته است و هر روز فرش و ظرفم را میفروشیم و میخوریم. دلم برای شفیقه میسوزد. بیچاره به چه شوقی آمده بود. به چه سختیها قالبینها و تلویزیون و ویدیو و بکسها و ظرفهایش را کشیده بود. چقدر وقتم با او خوش میگذشت. هفته يك بار به خانه اش میرفتم. اگر او را ببینی، دلت از او کنده نمیشود. موهای سیاهش تا کمر میرسد. تنش مثل برف سفید است و مثل بلبل خوشخوان و خوش زبان است. چه دسترخوانی، چه دست پختی و چه سرشته ای. آخر شفیقه نظر شد. برادرش در جرمنی تکر کرد و از پا افتاد و خط و چکش دیگر نرسید. بیچاره سه ماه تاب آورد. آخر هیچ چیز به روزش نماند و مجبور شد که دوباره برگردد. اما هرکس شفیقه نمیشود و آدم با هرکس رفت و آمد نمیتواند. رفت و آمد خانه و فرش و ظرف و لحاف و دوشك و جیب پر و دل جمع میخواهد. ما کدامش را داریم. حتی رفتن تا پارک خیبر هم با بعضیها آسان نیست. آدم وقتی رفته میتواند که سر و وضع و لباس درستی داشته باشد. يك ترموز چای و يك کیلو کلهچه و مقداری میوه با خود ببرد. یا بتواند هر چیزی را که دیگران برای فرزندان شان میخرند او هم بخرد. رفتن اسلام آباد و مری و سیوات را به جایش بگذارد. در پاکستان که کلدار باشد شیر مرغ و گوشت آدم پیدا میشود.

کاش رفتن خارج پیش رو نمیبود. ناصر يك سال تمام در اسلام آباد دوید. دروازه هر سفارت را زنگ زد و تمام اسنادش را نشان داد تا چانس سویدن پیش آمد و سفارتش حاضر شد با ما مصاحبه کند. خدا مهربان است. آخر کی مانده. هر کسی که توانست خود را کشید. يك برادرم به آسترالیا رسید. دیگرش در مسکو. پدر و مادرم به هندوستان رفتند. خواهرانم هر طرف تیت و پرک شدند. خواهرهایم شوهر کرده و برای هر کدام خداوند یکی دو فرزند داده است. اما من از هیچ کدام خبر ندارم. کسی برایم خط ننویسد. خواهر جوانم که در کابل مرد، سر تابوتش را که برداشتم چقدر گریه و زاری کردم. تا چهلش هر شب جمعه سرقبرش میرفتم و حلوا نذر میکردم و تا ماه پیش هم او را خواب میدیدم. اما در این مدت يك روز هم به فکر سینه ام نبودم. در خانه و آشپزخانه و کوچه و بازار آنقدر سرفه میکردم تا از نفس میافتادم و شبها به زور تابلیت و شربت سینه ام را آرام میساختم و میخوابیدم... من گپهایی را که به تو میزنم به هیچ کس نمیزنم. گفت و گو با تو دلم را سبك میکند. هرچی دارم به تو میگویم. هیچ کس مثل تو به گپهایم گوش نمیکند. اگر نزنم میترکم ... گاهی که طاقتم طاق می شود سر ناصر داد و فریاد میزنم و میگویم «همه خود را کشیدند و رفتند و تنها ما ماندیم» ناصر میگوید «رفتن با دست خالی نمیشود»، سپس

خطهای برادر و خواهرش را میکشد و بعضی قسمتهایش را میخواند. جاهایی را که آنها شکایت کرده اند. شکایت دوری از وطن. جدایی از پدر و مادر و خانواده، قیمتی، مشکلات ویزه، اعتیاد جوانان و فرار از خانواده و غیره. امیدواری آن که يك روز به وطن برگردند. من داد و فریاد به راه میاندازم و میگویم «همه اش دروغ است. همه اش به خاطر تسلی من و توست. آن جا هر طور است، کس به کس غرض ندارد و مردم آزاد است. کسی نمیپرسد چه میپوشی. کجا میروی و چه میکنی؟. آنها خرشان از آب گذشته و اکنون این گپ ها را میزنند». ناصر دوباره تسلی میدهد و میگوید «زن مامایم از فرانسه پارسال نیامد و سه ماه این جا نبود و يك ماه به کابل نرفت و از آن جا او را به زور دوباره به فرانسه نفرستادند؟ ابراهیم جان مدیر همسایه ما که دوسال پیش امریکا رفته بود، دوباره برنگشته و هفته پیش در اریاب رود خودت ندیدی؟ باز این جاجوب است. بوی وطن میرسد. آدم چندان بیگانگی حس نمیکند و هر وقت دل آدم را زد، يك روز صبح حرکت میکند و عصر به کابل میرسد. در وطن خود. در خانه خود» اگر باز هم دلیل بگویم یا اگر مگر کنم، ناصر دست و پایش میلرزد. چشمهایش سرخ میگردد. ناگهان اوج میگیرد و فریاد میکشد و آدمی میشود که همه ازش میترسیم. گاهی خشم ناصر دفعتاً فرو مینشیند و جایش را به آرامش معصومانه و حتی ابلهانه میدهد و ساعتها در دنیای خودش غرق میگردد. یا میروند بیرون و ساعتها در کوچه ها و سرکها میگردند و با خودش گپ و سخن و راز و نیاز دارد و یا برای کودکان پابرهنه و چرکین کچه گری و ناصر باغ نان و جواری میخرد یا تربوز و چپلك. گذشته ها گذشت. اکنون يك ذره از آن تندى و تیزی ناصر نمانده. حال همه چیز برایش بی تفاوت شده. نه رهبری دارد، نه مرشدی و به اندازه يك مثقال و سر سوزن هم دلبستگی ندارد. به هیچ کس. به هیچ چیز. و جای آن بروت دهل و آویخته گورکی وار را يك قبضه ریش و پشم گرفته. ناصر دیگر خسته و بیزار است و ازش کاری ساخته نیست. روزی يك نفر از آن رفقای قدیمش آمد و گفت «چی کار کنیم؟» ناصر گفت «ما دعوا را باخته ایم. از ما هر گفتار و هر حرکت ما نشانه، آن تجربه تلخ را دارد. ما چیزی جز همانچه نمونه اش را دیدی در چنته نداریم. بهتر است میدان را به دیگران بسپاریم. آدمهایی که ریشه در خاک وطن داشته باشند و از آب و هوای آن تنفس کنند. آدمهایی که قادر باشند کشف کنند که حسابها از کجا غلط بوده است. اکنون از دست من و تو کاری ساخته نیست. ما یکی دو بار بردیم و بسیار باختیم. مسند نشینان ما سیاست را چنان ساختند و پرداختند که جای شلاقش تا سالهای سال در جان من و تو میسوزد. گپ ترس و واهمه نیست. حال نه برای من جوانی مانده. نه ناراحتی هایم مفری دارد و نه آب رفته به جوی باز میگردد. و باز کسانی که همه چیز را جویدند و از درون پوك کردند و خود و خانواده های شان بوی عطر

پاریس و لندن و مسکو میدهند، ذیحق اند که خود را رهبر ستمدیده گان بشمارند؟... من با این حزب بازی و سیاست پیشگی ندانستم که چطور جوانی آمد و چطور گذشت. یادت به خیر جوانی. یاد رفقا و بچه های آن دوره به خیر. چه شدند آن لشکر چند هزار نفری. من عمرم را خورده ام و بارم را برده ام. چه خوب چه بد و حال نوبت دیگران است...»

خدایا روزی که از سفارت سویدن تیلفون آمد و تبریکی دادند که پذیرفته شده ایم، چه شادمانی داشتیم. اشرف و نسرين چه جنب و جوشی داشتند. زن کاکا و عروش هم ما را تبریکی دادند. نمیدانم از ته دل بود یا از روی زمانه. شب فرزندان هیچ خواب نداشتند و خدا خدا میکردند که موتر تکر نکند. پل خراب نشود. ریل از خط نبراید. کدام صاعقه و رعد و برقی نازل نشود... و همه به سلامت به اسلام آباد برسیم. وقتی فورمه های صحی را گرفتیم، ناصر مستقیم ما را برد به بیمارستان. يك هفته پایین و بالا دويدیم. چقدر معاینه، داکتر. چقدر معاینه، خون و ادرار و مواد غایطه و آب سینه. چقدر عکس گرفتن ها. جان به جان ما نماند و تمام سرخی و سفیده و لبسرين من حیف شد. اما چه فایده. دو هفته بعد که ناصر از اسلام آباد آمد، رنگش پریده بود. کلاه سفید تا ریش دستش بود. موهایش روی پیشانی پخش شده بودند. لباسش تر تر بود. و از سر تا پایش غم میبارید. هر چه میپرسیدم، جواب نمیداد. يك روز تمام با من چیزی نگفت. شب هم سگرت پشت سگرت میکشید. آن شب ناصر حال و هوش هر شبش را نداشت. کتاب مثنوی را گذاشته بود سرتاقچه و عینک و تسبیح را هم رویش. تا نیم شب ستار و شهنایی و قوالی شنید و حتی رادیو های بی بی سی و صدای امریکا و خبر های راست و دروغ شان را گوش نکرد. فهمیدم که کدام گپ است. صبح دو ساعت تمام آرامش نگذاشتم. ناصر بیشتر نتوانست دروغ بگوید یا پنهان کند. از يك پاکت عکس سیاهرنگی را کشید و گفت «این جا همه چیز نوشته شده» گفتم «من انگلیسی بلد نیستم و تو برایم بخوان» گفت «نوشته شده که تو مریض هستی» گفتم «خیر است تداوی میکنم» ناصر گفت «کاش به همین سادگی میبود» دلم گرپ کرد و گفتم «من سرطان دارم؟» ناصر سراسیمه جواب داد «نی نی، آنقدر هم خطرناک نیست» گفتم «پس چی، تکلیف جگر یا اعصاب است. مگر کسی در این اوضاع سالم میماند؟» گفت «نمیدانم» گفتم «پس این فورمه ها چطور میشود؟» گفت «فورمه ها را با خود میبرم و دوباره به سفارت تسلیم میکنم» گفتم «چرا؟» گفت «چرا ندارد. چقدر گپ میزنی زن» شب بعد تا صبح سینه ام درد داشت و سرفه میکردم. چنان سرفه هایی که شیشه های خانه میلرزیدند و دستمال سفیدم شده بود دستمال گل سيب و جانم مثل آتش میسوخت. خواهر جان درد من کهنه شده و ریشه قدیمی دارد.

صبح وقت ناصر مرا آورد به این جا. به شفاخانه نمبر چهار. چه ازدحامی بود. تا آن

وقت نه نام این بیمارستان را شنیده بودم نه میدانستم در کجاست. از دروازه بیمارستان که پا به درون گذاشتم، هنوز اثری از ترس و وحشت پیشین را با خود داشتم. وحشت از ورود به يك جای ناشناس. اوایل صبح بود و هنوز بیمارها در فضای آزاد زندگی میکردند. همه جا چپرکتهای چوبی و آهنی را قطار گذاشته بودند. رویکشهای سفید و چرکمرده روی بسترها را پوشانیده بودند و روی آنها آدمهایی نشسته بودند که رنگ زرد و چشمان فرو رفته داشتند. سه روز تمام از من عکس گرفتند و آب سینه مرا معاینه کردند. نمیدانید که پیش دستگاه عکاسی لخت شدن و درگرمای سوزان صفحه، آن را به سینه چسپاندن چقدر آزار دهنده است. پس از آن داکتر مرا خواست. چپن سفید داکتر انگار يك هفته اتو نشده بود. و ریش نازك سیاهش جلا و درخشش چندانی نداشت. داکتر مرا گفت «خواهر مریض هستی. سل داری. ولی بسیار پیشرفته نیست و قابل درمان هستی. به شرط آن که شش ماه تمام تحت معالجه باشی و متخصصان شما را ببینند و خانه و ظرفها و غذایت جدا گردند. غذایت را بهتر بساز. استراحت کن. بلند حرف نزن. خوب نفس بکش. غصه نخور...» در صداقت گپ او تردیدی نبود. اما شفقت ترحم آمیزی که بر لب داشت مرا بیشتر به مرگ نزدیک میکرد. من دیگر ندانستم که چه میگوید. همه چیز را دریافتم. ترس مرگباری در سراسر وجودم ریشه دواند. نزدیک بود دیوانه شوم و از غم و فشار زیاد سر و روی خود را چنگ بزنم یا از داکتر را. اما ترسیدم و شرمیدم و دیدم که تنها نیستم.

کم کم دنیا در نظرم تیره و تار گشت. همه چیز فراموشم شد. از آسمان افتادم بر زمین. دیگر دنیا را آنطور نمیدیدم که دیروز و پریروز میدیدم. اکنون من از دیگران میترسم و دیگران از من. این حالت از مرگ هم کشنده تر است. خیلی بد تر از مردن است. کاش مرگی از نوع دیگر مرا پذیرا گردد. حال نمیدانم برای کی زندگی میکنم. چرا آمده ام به بیمارستان. این شوهر و دختر و بچه به چه درد من میخورند. وقتی جان جوری نباشد هیچ چیز نیست. خدا نکند که من بمیرم. مگر از دنیا چه خیری دیده ام. هر لحظه منتظرم که مرگ فرا برسد. گاهی دلم میشود که خود را بکشم. گاهی با خود میگویم که مرض من حتماً فرزندانم را نیز مبتلا ساخته، پس چه فایده که آنها پس از من چند روزی زنده بمانند و رنج فراوان بکشند و سر انجام هم بمیرند. بهتر است تمام فرزندانم را پیش از خودم بکشم. اما وقتی خوب میاندیشم میبینم که این کار از دست من پوره نیست. در عوض غصه میخورم که اگر ناصر رفته و کدام زن دیگر را بگیرد، آن وقت سرنوشت فرزندانم چطور خواهد شد؟

این است قصه من. سراسر غصه و سرفه. مزرعه، رنج و محنت. خدا کند سرتان را به درد نیاورده باشم. داکتر جان شما را به خدا با من کمک کنید. معالجه و تداوی مرا بکنید و راه و چاهی پیش پای من بگذارید و اگر نمیشود ترا به خدا مرا بکش. بدون کوچکترین گپی خلاصم

كن. ديگر طاقت ادامه اين زندگى را ندارم. يك چيزى مرا بده كه به آن دنيا بفرستد. من منتظرم. نميدانم منتظر چى. شايد منتظر مرگ. شايد منتظر كدام معجزه يى. شما داکترها ميگوئيد كه بايد آهسته و كم گپ بزنم. اما مگر ميشود همه امر و نهى شما را شنيد و به كار بست ...

* * *

قصه مريض و داکتر تمام شده بود. شب به نيمه رسيده بود. داکتر به چوكى لم داده و در دلش به چيزى ميانديشيد. مريض نزديك شيشه ارسى نشسته بود. سرفه و بخار دهندش گذرش کرده بود. خوب كه ابرى شد، خطهاى كج و پيچى كشيد. ناگهان نگهبان بیمارستان در را گشود. قد بلند و سايه دراز و باريكى داشت. نگهبان نگاهى به داکتر و مريض انداخت و آهسته بيخ گوش داکتر گفت «امشب دو مريض اتاق سيزده مرد. اجازه بده آنها را خوشاوندان شان ببرند» داکتر رويش را به سوى زن كرد و با لطف و ترحم گفت «سعى كن بخوابى. يك خواب آرام و آسوده» و خنديد و گرداگرد اتاق را نگاه كرد كه بوى مرده ميداد و وقت رفتن گفت «تافردا» صدايش به سنگينى كوهى بود در پيرامون دره ژرف وحشت. مريض خودش را پيچ و تاب داد و گفت «اگر فردايى وجود داشته باشد». لختى بعد صداى خشك و رعب آور گشودن در سنگين و آهني بیمارستان را شنيد.

ثور ۱۳۷۴

هار انتظار ابابیل

بامداد يك روز گرم تابستان با غرش تانکها و موترها از خواب میپریم . هوا که روشن میشود، میبینم که تمام کوچه ها و پسکوچه ها و پیرامون قریه را تفنگداران نا شناسی گرفته اند. بیشترشان سفید بی نمک اند و دو سه نفرشان سرخ سرخ. همه چشمان سبز و آبی دارند. لباسهای زرد و خاکی شان از لباس عسکران ما خیلی نوتراند و چیزهایی میگویند که ما نمی فهمیم.

چند تانک میگردند و پیشرو و پشت سر میخزند و دود سیاه شان در همه جا پیچیده است. يك نفر کلاش را در دست دارد. به اشاره دستش تانکها درختهای توت، زردآلو، چنار و بید را واژگون میکنند. سپس نوبت طویله ها و دیوارها میرسد. بسیاری را هموار و با خاک برابر میکنند. چند ساعت که میگذرد، از پیش روی خانه، ما تا سرک و نزدیک چشمه صاف و هموار میگردیم و دلم میشود که خرم را سوار شوم و تا چشمه چهار نعل بتازم.

چاشت روی درخت واژگون شده بید سوار میشوم. وقتی سواری دلم را میزند، شروع میکنم به جستجوی لانه، پرنده گان. بعضی از لانه ها هنوز خراب نشده اند. اما از تخمها

و چوچه ها خبری نیست. زیر يك شاخه نخمهای سفید و سبز رنگی می یابم. زیاد تر آنها شکسته و چند تایی هنوز سالم اند. دو چوچه زیر درخت چپو چپو دارند. هنوز بال و پر نکشیده و يك توته گوشت اند. سر و گردن آنها را دست میکشم و حیرانم که کجا بگذارم شان که گیرند.

نزدیک غروب پدرم می آید. پیراهن و تنبان ماشی رنگش با گردو خاک یکی شده است. از چهره اش غم عالم میبارد. لنگیش را به گوشه یی می اندازد و میگوید:
- روسها آمدند.

هیچ کسی جوابش را نمیدهد. پدرم سوال میکند:

- اکبر کجاست ؟

مادر غمزده جواب میدهد:

- رفت. گریخت. ذلیل شده ها آرام میگذارند.

پدرم گاهی بالای بام این سو و آن سو قدم میزند. با لب و روی آویزان دوباره بر میگردد و در گوشه خانه می نشیند. با خودش چرت میزند و نمازش را بلند بلند میخواند. مادرم هر یکین را نزدیکش گذاشته است و در روشنی زرد رنگ و لرزان چراغ، جورابهای پدرم را بخیه میزند.

دهکده ما دیگری کلی عوض شده است. هر جا که میروم ، تانکها و نقش زنجیر تانکها را می بینم . بوی تلخ دیزل همه جا را انباشته است. سکوت و آرامی وجود ندارد. روسها با تفنگهای شان ما را نزدیک برج نمیگذارند . نزدیک تانکهای شان نمیتوانیم رفت و میترسند که به تسمه ، میل ، جاغور و قنداق تفنگها و ماشیندارهای شان دست بزنیم. يك هفته که میگذرد ، روسها متوجه تاکستانها میشوند . اول از باغ حاجی عبدالرحیم شروع میکنند. تاکهای او در تمام قریه نظیر ندارند. سال دوبار تمام بچه ها به آن تاکستان میرفتند. اول سال برای شاخه بری و نوبت دوم در خزان برای انگور چینی . با دیدن روسها ما زیر تاکها پنهان میشویم. بیچاره شاخه های انگور زیر فشار خوشه ها خم شده اند. انگور کشمش ، غوله دان و حسینی همه و همه در دسترس هستند. روسها میتوانند از چنین نعمتی بگذرند. معلوم است که نه . انگورها هنوز آب میزان را نخورده و درست شیرین نشده اند.

کم کم ملتفت میشویم که هیچ جا برای بازی کردن نمانده است. صفا و میدان قریه را روسها و موترهای شان پر کرده است. از بام برج شب و روز بهره داران گلوله باری میکنند و نمیدانم کجا و کی را میزنند. جوی آب خشکیده و جای ماهیها و نعناها را بمبها و سیمهای خاردار گرفته. نزدیک باغ رفتن خطر دارد. در دامنه کوه تانک ایستاده است. زیر درختان توت

و زردالو آدمهای مسلح جم میخورند. سر و صدای ماشینها و چرخها و آتش سلاحها که پیوسته ادامه دارد، خواب را بر ما حرام ساخته و آرامش ده را بر هم زده اند.

از جمله رفیقهای ما یکی کم شده، واحد مرده است. رفیق جان جانی من بود. تازه پشت لبش سبز شده بود. وقتی می خندید، دندانهایش برق میزدند و خوش داشت مدام با من بجل بازی کند. يك روز پیش او به برج نزديك شد. ناگهان صدا و دیگر هیچ. در يك لحظه همه چیز تمام شد. بدنش تکه و پاره گشت. وقتی گردو خاك فرو نشست، همه دست به کار شدیم. دست و پا و گوشتهایش را جمع کردیم و نزديك مسجد بردیم. مولوی همه را در تکه سفیدی پیچاند. کسی را نگذاشت که بشوید. گفت که شهید است و به غسل حاجت نیست. بیچاره هیچ شناخته نمیشد. لباسهای چرك و ژنده اش تکه و پاره شده و از چند جا سوخته و خاکستر شده بود.

شب که پدرم از قبرستان آمد. همه ما را جمع کرد و گفت:

- نزديك برج نروید، خطر دارد، بمب گور کرده اند.

روسها گاهی مارا بیگاری میبرند. حال خودشان سیر شده و هر هفته صندوقهای خالی مرمی را بر پشتهای ما بار میکنند. مارا به باغ میبرند. روز تمام انگور میچینیم. صندوقها پر میگردند. آن وقت صندوقها را بین بادی موتر گاز میگذاریم و همه را به شهر برای قوماندانها و دوستان شان میفرستند.

دیگر دهکده ما بوی کشتزارها و علفها را نمیدهد. ترو تازه گی طبیعت از بین رفته. سبزه ها کم کم میخشکنند و باد سرد پاییزی شاخه های درختان را برهنه و برهنه تر میسازد و سرو بدن ما را میلرزاند. گندم از يك وجب بلندتر نشده. پدرم تشویش دارد که اگر همین طور باشد، سال دیگر چطور خواهد شد. ذخیره سال ما هم چندان زیاد نیست و به مشکل تا آخر زمستان شکم ما را سیر خواهد توانست.

گاهی پدرم به اندیشه عمیقی فرو میرود و میگوید:

- گندم ها خراب است. اگر غم شان خورده نشود، ساقه و خوشه نمیکشند. دانه های شان میریزند و میپوسند.

مادرم با نا امیدی میگوید: - کی غم زمین را بخورد. در قریه جوان نماند. تا توانستند گرفتند و بردند و درك شان معلوم نیست، باقیمانده هم به کوه ها گریختند و جنگ میکنند. پدرم میگوید:

- اگر باشد هم از ترس بمب رفته نمیتواند. هر طرف که بروی صدا میکند. هفته پیش یادت رفت. بچه کاکا رستم تکه و پاره نشد.

پدرو مادرم کم کم جیره نان مارا کم ساخته میروند. هردو برای روزهای بد آماده گی

میگیرند. پوست برادرم مثل زرد چوبه شده، خشکیده و چمלק گشته است. پدر و مادرم شب و روز با هم سرگوشی دارند و نمیدانم درباره چی میاندیشند. گاهی چیزهایی را میفروشند. گاهی گرسنگی ضجه و فریاد مارا میکشد. پدرم گپهای مادرم را میشنود و با دوراندیشی میگوید:

- اگر همین گاو و خر را بفروشیم، آن وقت با چی کار کنیم؟

از لاغری استخوانهای گاو و خرما بیرون زده است. گاو نمیتواند مثل گذشته زمین را قلبه کند. نفسش میسوزد. خر هم تا چند سیر بار بر پشتش گذاشته شود، زانوهایش میلرزند. در کاهدان شان چیزی نمانده که بخورند. بیرون هم همه جا سوخته است. تنها سگ ابلق من هنوز چندان خراب نشده و هر طور شده خود را سر پا نگهداشته است. گاهی که غم بسیار فشار می آورد، پدرم میگوید:

- باید زمین را بفروشیم و برویم.

مادرم سراسیمه میگوید:

- کجا برویم. مگر جایی برای گذران داریم.

پدرم به اندیشه ژرفی فرو میرود و هیچ نمیگوید.

بامداد يك روز مامای کلاتم از دره بالا آمد. از دیدنش سیر نمی شوم. میخواهم قصه هایش را با پدرم بشنوم، تا همه چیز را بدانم. سرنوشت اسد پسرش، سگ تازی شان و تاکهای شان که هر وقت یادم می آید، دهانم آب میزند، همه و همه برای من مهم اند. پدرم صحبت را میکشاند بد پوسته روسها. درد دلش که خلاص شد، مامایم گپهایش را شروع میکند:

- دو ماه پیش يك روز زیر درخت زرد آلو نشسته بودم. قطار روسها از سرك میگذشت.

يك بی انصاف از سر بام سر شان فیر کرد. وقتی آنها دیدند مستقیم به قریه آمدند و چند تانك شان ماندند. در هفته اول نیم خانه ها هموار شدند. در هفته دوم تانكها به جان خانه های وسطی افتادند. تا خوبتر سرك و گوشه و کنار را ببینند و کسی در آن جاه ها کمین نگیرد. تنها دو برج و چند خانه را غرض نگرفتند. کسی چیزی را کشیده نتوانست. حال در قریه به جز چند پیر مرد کسی نمانده. جوانها به کوه رفته و میجنگند. من هم دیشب با دست خالی از قریه بر آمدم و تا این جا خود را با هزار زحمت و خوف و خطر رسانیدم. اگر کسی خانه و باغ و حاصل زمینش را کار داشته باشد باید يك پایش در خانه باشد و پای دیگرش در شهر و بازار و همه روزه برای روسها دستمال زری، پوستین، سگرت، چرس، رادیو و تایپ بیاورد و گرنه دروازه و دستك خانه اش هم نمیماند. برای ما يك خوشه انگور هزار خوف و خطر دارد ولی آنها با تانكهای شان تاکهارا از ریشه میکشند و همان طور بر

موتربار کرده میبرند و بیرلها را از آب انگور پر کرده اند. پدرم سرش را تکان داده میگوید:

- همه جا همین وضع است.

دلم طاقت نمیکند و میپرسد:

- اسد چطور است؟

- خوب است.

- سگ اسد لاغر نشده؟

- سگش را همان هفته اول بردند. حال هر کسی را ببیند حمله میکند.

پدرم از گوشهء دیگر لبخند زنان میگوید:

- احتیاط کن که ابلقت را نبرند.

در جایم راست می نشینم و با اطمینان خاطر میگویم:

- سگم نمی رود. با من آموخته است.

پدرم جواب میدهد:

- میبرند. به زور میبرند. چند روز که بسته کردند. نان و آب خوب دادند، آموخته

میشود. مگر سگ را نمیشناسی؟!

غوغای عجیبی در مغزم میپیچد:

- آموخته میشود. سگ من آموخته میشود؟

مادرم خلق تنگ شده. تا با خواهرم سر توته نان یکی دو میکنم، حوصله اش سر میرود و ما را از خانه بیرون میکند. چقدر دلم میخواهد بدوم اما کفش ندارم. از بالای بام پیرامونم را مینگرم. درختهای نریك چشمه نصف شده. چند تایی هم که باقی مانده، کم شاخ و برگ اند و از سوز سرما میلرزند. هوا گاه بارانی است و گاه برفی. باد میان شاخه های عریان درختان ولوله میکند و لرزش آنها احساس سردی را در نهاد من بیشتر بر می انگیزد. گاهی پدرم از بیرون عصبانی بر میگردد. بیچاره مادرم دستهایش میلرزد. میترسد به چشمهای پدرم بنگرد و خودش را میکشاند به پسخانه. در آن جا هم سرفه اش او را به گیر پدرم میدهد و باز يك هفته و دو هفته خنده را فراموش میکند.

چراغ پت پت میکند. و روشنی پریده رنگ و نا مشخصی دارد. مادرم با پدرم سرگوشی و اختلاط دارند. ما همه زیر دو لحاف دراز کشیده ایم. لبهایم شروع میکند به لرزیدن. تمام تنم میلرزد. خانه خیلی سرد است. لحاف را میکشم بالاتر. ترکیده گی لبها و پشت دستهایم میسوزند. کم کم به زحمت صدای آنها را میشنوم. نفسم آرام و آرامتر میشود. دستی نرم و انگشتان گرم میان موهایم میخزند. پاهایم سنگین میشوند و دیگر نمیدانم و از خود پیخبر نمیگردم.

روز بعد برف سنگینی شروع به باریدن میکند. برفی بی وقفه. انگار آسمان را سوراخ کرده اند. صبح وقت تا بجلک. چاشت بلندتر و نزدیکی شام تا زانو میرسد. همه جا سفید است. تنها چیزی که سیاهی میزند، زاغها هستند که از این چنار به آن چنار میپرند و شاخه ها را بیشتر خم میسازند.

منزل کا کا رستم پهلوی خانه ماست. رفتن و آمدنش دشواری ندارد. شب پدرم را مجبور میسازم که مرا هم با خود ببرد. برف زیر پاهایم ناله میکند. کا کا شکفتی زده مرا مینگرد. بار اول است که شب خانه اش آمده ام. خانه کا کا وسیع است. دوشک های زیادی دارد و سر دوشک ها مردان قریه نشسته اند. هر یک کمر در وسط خانه گذاشته شده نور ضعیفی دارد. کا کا رستم آتش اجاق را بهم میزند. آتش زیر خاکستر است و زود جرقه میزند و شعله میکشد. شعله ها بالا میروند و پایین می آیند. دود آبی رنگی بلند میشود. سرخ و زرد میشود و چایجوش آب شروع میکند به زمزمه کردن. تفت آب بلند میشود و لحتی بعد میجوشد. کا کا رستم صدا میزند:

- زن چای بیار.

زن کا کا خمیده و شرمناک می آید. از کف دستش چای سبز میریزد و پی کارش میرود. کا کا چای را تقسیم میکند. خاموشی خانه دلم را میزند و فازه میکشم. کا کا ره میبیند و میخندد. آدمی که روز گم و شب پیدا است. سر انجام عقده دلها گشوده میشود. من زانو به زانوی پدرم نشسته ام و يك گپ را هم ناشنیده نمیگذارم:

- با هیچ کدام شان از بینی بالا گپ زده نمیشود. باز چه قسم گپ بزنی. نه او گپ ما را میفهمد و نه ما گپ او را. به اشاره هم سخت است. ترجمان هم می آید و میرود و هر وقت حاضر نیست.

- فردا جواب شکم زن و بچه و دخترم را چه بدهم. يك پاو گندم و جواری گوشت خوک. چند نفر که دارند قرض نمیدهند و از روز بدتر میترسند و یا منتظراند که به قیمت بلندتر آب کنند.

- عجب روزگاری شده. در قریه خود آزاد هر طرف رفته نمیتوانیم. فقط در قفس باشیم.

- انشاء الله تا بهار جوانها گم شان میکنند.

- تا آنوقت روسها نه باغ میمانند، نه خانه و نه گاو و گوسفند و مرغ.

- به زور خدا میکشیم شان. بیغم باشید.

- اول باید چاره گرسنگی را بکنیم. باید....

مردها به گفت و گو ادامه میدهند. چراغ همان طور دود میدهد. کم کم پلکهایم سنگین

میگردند. خوابم میبرد ، خوابی عمیق. خواب میبینم که گرگهای وحشی ودرنده، هر کدام برابر با يك گاو با دهان باز و دندانهای تیز دور و برم میچرخند . بر من حمله میکنند و میخواهند تکه و پاره ام کنند. به تقلا میافتم. ناله میکنم، دندانهایم را به هم میفشارم و از ترس فریاد میکشم.

صدایی را میشنوم :

- چرا بچیم ؟

- خواب بد دیدم پدر.

- پدرم از جا بلندم میکند. با همه خدا حافظی میکنیم و به خانه بر میگردیم.

صبح وقت من و رفیقم کنار چشمه نشسته ایم. چشمان او سرخ و پندیده است . انگار که تمام شب نخوابیده. ناگهان غرش طیاره یی سکوت پیرامون ما را بر هم میزند. آسمان را که مینگرم طیاره ماشی رنگی هوای مقابلش را با سرعت و قدرت بی نظیری میشگافد. چند لحظه نمیگذرد که صدای گنگ و خفه یی بر میخیزد. گردش طیاره نا منظم میشود. با شعله و دود سیا هرنگی که از دمش بر خاسته است، به سوی کوه مجاور دهکده ما میشتابد. با صخره بزرگی تصادم میکند و با صدای مهیبی بدنهء طیاره از هم میپاشد. هنوز گیج و منگ هستیم که سرو کلهء ناصر از طرف کوه پیدا میشود. تنبانش را بر زده و چنان میدود که انگار گله گرگان او را دنبال میکند. وقتی نزدیک میشود فریاد میزند:

- طیاره روسها افتیده. مجاهدین زده. تمام کوه را گندم گرفته است.

خبر دهان به دهان میگردد . همه دویده دویده به خانه ها میرویم و با داد و فریاد و هیجان بزرگان را خبر میکنیم. لختی بعد همه کنار مسجد جمع شده اند. دست هیچ کس خالی نیست. یکی جوال دارد. یکی توپره و خریطه و چند نفر دیگ و کاسه و کوزه گرفته اند. نسیم از همه آتشش تیزتر است. با سر آستین دهنش را پاك میکند. در جای بلندی میایستد و نفس زنان میگوید :

- برویم.

هنوز کسی تکان نخورده که عبدالرحمان با ریش دم بزی و عصا چوبش از میان جمعیت جدا میشود. عبدالرحمان از همه گاو و گوسفند بیشتر دارد و میگوید :

- چی میکنید. مغزتان خراب شده یا سرتان بوی قورمه میدهد.

چند نفر غم غم کنان میگویند :

- به مال روسها چشم تنگی نکن. سود خور. دلت هست که همه را خودت بیاوری و چهار چند به ما بفروشی .

صدای عبدالرحمان در میان سرو صدا و جنجال گم میشود. مردم میخواهند بیدرنگ

دست به کار شوند. صبر و طاقت همه تمام شده.

نسیم دوباره فرمان میدهد :

- برویم. نا وقت میشود. احتیاط کنید که روسها خبر نشوند.

جمعیت به جنب و جوش در می آید :

- میرویم . بسم الله .

قدمها سریعتر میشوند. ریش سفیدها پیش و مردها و زنهای و دخترها و بچه ها به دنبال شان. کم کم پیر مردها و زنهای پیر عقب میمانند. حالا دیگر جز خش خش برفها چیز دیگری نمی شنویم. جایی که طیاره افتیده هنوز دور است. پدرم پیش میدود و من از دنبالش. میترسم بیفتم و کوزه بشکند. زانوها و کف پاهایم میسوزند. سر انجام به لاشه طیاره رسیدیم. بعضی قسمتهای طیاره هنوز میسوزد و دودش بلند است. از نزدیک شدن میترسیم. جوالها تیت و پاشان است. و بوی غله سوخته همه جا پیچیده است. رفتیم میان جوالهای گندم. دانه های گندم را با انگشت میفشاریم. دانه هارا به دهن میاندازیم و مزه میکنیم. نسیم دوباره امر میکند :

- زود جمع کنید و بروید .

هر طرف پراکنده میشویم. هر جا جوالی است مثل مور و ملخ دورش جمع میشویم و تا میتوانیم جوالها و خریطه ها و توپره ها و ظرفها را پر میکنیم. بعضیها خم شده اند و دامنهای شان را نیز از گندم پر میکنند. کاکا عبدالرحمان خر خود را هم با خود آورده است. حواس ما چنان مشغول است که چیزی را نمیبینیم و نمی شنویم.

ناگهان صدای آتش سلاحی همه را میلرزاند. هنوز به خود نمجنبیده ایم که قوماندان روسها با سرو صدای فراوان در بلندی ظاهر میشود. با قوماندان چهار تفنگدار روسی پلنگی پوش به تاخت از تپه سرازیر میشوند. دخترها دو پا داشتند ، دو پای دیگر قرض میکنند و فرار میکنند. قوماندان وقتی نزدیک میرسد. نفس زنان و با دهن کف کرده به زبان خودش قهر میشود. چیزهایی میگوید که ما نفهمیم. از يك چشمش اشك میبارد و از چشم دیگرش خون. قوماندان لاشه طیاره و بالهای متلاشی شده را مینگرد. با بدگمانی به جوالها و توپره ها خیره میشود. سپس ماشیندارش را از شانه به دست میگیرد. صدای گلوله یی بلند میشود و راساً به پیشانی نسیم مینشیند. نسیم بر زمین هموار میشود. اشك در چشمهای بی فروغش حلقه میزند. بدنش پیچ و تاب میخورد و سست میگردد و با صدای بریده و لرزان میگوید :

- نگذارید. بگریذش.

کسی از جایش تکان نمیخورد. جوانی میخواهد از صف جدا شود و جلو بیاید که پدرش

شانه اش را میفشارد و آهسته می گوید :

- با دست خالی نمیشود. صبر کن روزش میرسد.

زن نسیم از میان جمعیت میباید. اول نفهمیده چه اتفاقی افتیده. از میله ماشیندار قومانندان هنوزتفت و دود بر میخیزد. کم کم زن و بچه نسیم سرو سینه زنان و پدر پدر گویان خودشان را میاندازند روی جنازه. زن با سرو روی پر خون سوی قومانندان روسها میدود و بغض آلود فریاد میزند:

- چرا شوهرم را کشتی ؟ قاتل بیرحم . کافر.....

قومانندان با میله ماشیندارش به شانه زن میکوبد . سپس اشارتی میکند و افراد مسلح روس جمعیت را دوره میکنند. قذافتها و میله ها به کار میافتند. و روسها تا میتوانند همه را لت و کوب میکنند. فرش گسترده بر سر زیر قدمها پاکی و صفایی را از دست میدهد. بسیاری فرار میکنند. قومانندان از روی بعضیها میگذرد . زنها و کودکان جیغ میزنند. چند نفر چنان ترسیده اند که قدرت فریاد کشیدن را هم ندارند. کسی نمیتواند چیزی را بکشد. دستهای همه خالی اند. قومانندان هر سو میتازد. با چهره بر افروخته فریاد میزند و ترجمان ترجمه میکند :

- هم راکت میزنید . هم بارش را میبرید. دزدها . یاغی ها ...

روسها تا نزدیک دره رد فراریان را میگیرند . چند نفری را که گیر میکنند، دستهای شان را از پشت میبندند و میفرستند شان به پوسته . سپس روسهای بیشتری میرسند و میافتند میان کوچه ها و پسکوچه های ده . یکا یک خانه هارا میپالند . هرکسی را که در خانه میابند، کشان کشان میبرند. آسمان پوشیده از ابر سیاه است. گاه دانه های برف هم میبارد. من و پدرم و مولوی و چند نفر دیگر خود را به کایز میرسانیم. چی جای تنگ و تاریک و سردی. چی شرشر آب یکنواختی که جان آدم را به لب میرساند. انگشتهایم از خنکی میلرزند. پیراهن کرباس به تنم چسپیده است. استخوان پاها و کمر و شانه ام درد دارند. گاهی باد زوزه خشکی میکشد. زمانی ترکیدن و انفجار گلوله های توپها و راکتها و ماشیندارها شرشر آب را گم میکند. و سنگریزه ها و دانه های ریگ را بر سر و روی ما میپاشند. کم کم شب و تاریکی و ظلمت فرا میرسد. تمام هوش و گوش من متوجه صداهایی است که از بیرون به گوش میرسند. پدرم هر چند لحظه بعد قطی گوگردش را از جیب میکشد. شعله زرد رنگ آن درون کاریز را روشن میکند و سوی من خیره خیره مینگرد. مولوی پدرم را بیشتر به روشن کردن گوگرد نمیاند و میگوید:

- احتیاط کن. صبر داشته باش. خداوند خودش سبب ساز است. يك وقت زمین لرزه،

يك وقت وبا و طاعون، يك وقت مرغان ابابیل، يك وقت جنگ و جهاد مسلمانان بهانه

میشود و بندگان را از جنگ کفار و دشمنان خدا و پیغمبر نجات میدهد.

جیغ و فریاد زنها و کودکان، غرش گاوها و حیوانات با آواز دهشتناک سلاحها مخلوط شده اند. گاهی جرقه رعدمانندی پردهء تاریک شب را میدرد و کاریز را میلرزاند و سپس تاریکی دوباره سایه میگستراند. گاه گاه آه و نالهء ضعیفی میشنوم. پسان شب آوازهای رسای الله اکبر، الله اکبر همه جا را میلرزاند. غرش راکتها و ماشیندارها شدت میگیرند و يك لحظه آرامی ندارند. کم کم بیتاب میشوم. شانه پدرم را میفشارم و دستهایش را محکم میگیرم. پدرم میگوید :

- پسرم نترس. من در پهلویت هستم. چرا میلرزی ؟ خداوند حافظ و ناصر ماست. غرش سلاحها صدای پدرم را خفه میکند. کم کم آرام میشوم. بدنم نمیلرزد. فقط بوی تلخ دود و باروت کم است که نفسم را بند بسازد.

نزدیک صبح همه جا آرام میشود. آرامشی که همه را مشکوک ساخته است. مولوی و پدرم میخواهند نتیجهء جنگ را بدانند. شر شر یکنواخت آب چشمه و وزش نسیم سرد صبحگاهی که زمزمهء ملایمی سر داده بار دیگر شنیده میشود. کم کم روشنایی سحرگاهی درون کاریز میتابد و به تدریج سنگها و گل و خاک کاریز و بوته های خشکیده را میبینم. پدرم دستهایش را به دیوار گلی تکیه داده است. دو نفر دیگر سرهایشان را روی زانوهای گذاشته و هنوز خوابند. مولوی چیزی در دلش میخواند و با خود راز و نیاز دارد. صدایی از بالای کاریز می پیچد :

- مولوی صاحب، مولوی صاحب ، صدایم را میشنوی ؟

پدرم و مولوی صدا را میشناسند، اما بازهم تردید دارند که چه جواب دهند. لختی بعد صدای شرفه پایی بر میخیزد و آهسته آهسته نزدیک و نزدیکتر میشود. بلی خودش است. ناصر است. با چهرهء خندان و ماشینداری آویخته بر شانه و چراغ دستی کوچکی که نور کمرنگی میپاشد. مولوی میپرسد :

- چه خبر است؟

ناصر جواب میدهد :

- نصف شب حمله کردیم . حملهء مردانه و ناگهانی. روسها چند ساعت جنگیدند . و قتی کشته و زخمی زیاد دادند و چند تانک و زرهپوش شان از بین رفت و کمک هم برای شان نرسید بیشتر تاب نیاوردند و صبح وقت گریختند و رفتند طرف شهر و میدان هوایی. مولوی لبخند زنان به ناصر خیره میشود و میگوید :

- آفرین مرغك ابابیل من . فتح و نصرت مبارك تان باد.

سپس تسبیح خویش را به جیب میاندازد . از جایش بر میخیزد و مارا میگوید :

- خدایا شکر . بخیزید که برویم.

بیرون از کاریز نگاهی به آسمان میاندازم. برف دیگر نمیبارد. اما در سمت بالا و در پشت کوهها ابرهای سیاه و تیره یی این سو و آن سو میگردند. پاره میگردند و آفتاب چشم پتکان دارد . ناصر از فرط خوشحالی چشمهای سیاهش برق میزند. با ولع قصه او را میشنوم و میخواهم که همه چیز را بشنوم و بفهمم. ناصر با قد بلند و اندام لاغر و ریش نازک و کلاه پکولش به نظرم زیبا می آید. ناصر سگرتی را روشن میکند. ناگهان حالش دیگر گون میشود و میگوید :

- مرا میبینید که هنوز زنده ام . اما رفیقم کریم شهید شد. حتماً او را می شناسید. چقدر آدم مهربان و دلیر بود. کریم اولین نفری بود که در پوسته روسها هجوم برد. مسافت زیادی را به حالت پروت طی کرد. آهسته و هشیار حرکت میکرد. از هر دیوار ، از هر درخت، از هر بوته خشکیده، خلاصه از همه چیز به عنوان ستر و اخفا استفاده میکرد. مدتی پشت آن استراحت میکرد و دوباره سینه خیز و مار پیچ به راهش ادامه میداد. وقتی به پوسته رسید با سرعت و فشار زیاد خود را با لای پهره دار روسها افکند و موفق شد که از پهره داری که يك مجاهد را زخمی ساخته بود، انتقام بگیرد. اما گلوله پهره دار دیگر به سینه اش نشست. به طوری که دیگر کاری از دست کسی برای نجاتش بر نمی آمد. دو مجاهد دیگر هم شهید شدند. اسلم پسر کاکا افضل و سه نفر دیگر زخمی شدند. آه چقدر مردن و زخمی شدن هم سنگر سخت است...

همه آن نشاط و سرخوشی چند لحظه پیش از وجود ناصر رخت میبندد. آفتاب کم کم از پشت کوهها بالا می آید. آب چشمه نرم و آرام روان است و در زیر تابش آفتاب مثل نقره میدرخشد. کبوتر های نسیم آواره هر سو پی دانه میگردند. گاهی شرنگ شرنگ کنان و معلق زنان از فراز سرما میگذرند. در دهن چشمه پایین میشوند و گنجشکها در حالی که همدیگر را صدا میکنند به کبوتر ها می پیوندند.

چند قدم دیگر که بر می داریم ، به يك بلندی می رسیم. قطار روسها از دور دیده میشود که به پایین دره رسیده اند و دود و گردشان برخاسته است. مولوی از موهای ریش انبوه و درازش باقیمانده علفهای خشك و تارهای عنکبوت را دور میکند. دستهایش را به سوی آسمان بلند میکند و با تضرع مینالد :

- خداوندا ، خداوندا. کجایند ابابیلها ، بریزند سنگهای شان را ...

از بلندی که میگذریم ، به قریه نزدیک میشویم و به طور کامل همه جا را میبینم. بر فراز قریه هنوز دود و آتش بلند است. خانه کاکا رستم میان دود و آتش میسوزد و شعله ها موج زنان طویله و کاهدان را به کام میکشد. از طویله ها نعره گاوها و حیوانات برخاسته

است. کسی نزدیک شده نمیتواند. آتش دوست و دشمن و خشك و تر نمیشناسد. گاهی حیوانی بیرون میجهد. دو سه بار دور خودش میچرخد. لگد میزند و سر انجام نقش زمین میگردد. بوی خاکستر، بوی دود و بوی گوشت سوخته همه جا پیچیده است. دود سیاهی از فراز خانه ما خرامان خرامان بالا میرود. مادرم این سو و آن سوی بام میدود. و مرغهایش را از بام به پایین قریه میاندازد تا بروند و زنده زنده کباب نگردند. پدرم سراسیمه از ما جدا میگردد و به سوی خانه میشتابد. زن افضل سوداگر با پیراهن چیت گلدار سرخش کنار راه نشسته و به خاطر از دست دادن گاو و بز شیرده اش گریه میکند. مولوی هر قدر تسلی میدهد و میکوشد که آرامش کند، سودی نمیبخشد و گریه اش هر لحظه شدید تر میشود و صدای حق هقش چون صدای شر شر آب چشمه به گوش میرسد و سر تا پایش میلرزد. ناگهان از میان درختها ابلق عوعو کنان به سوی ما میدود. گوشهایش تیز شده است. دم دراز پشمالودش به طرز دلپذیری تکان میخورد و نزدیک من که میرسد جست و خیز میزند. سر و گردنش را در پاهای و دستهایم میمالد. لباسهایم را میبوید و با اشتیاق تمام این سو و آن سو میدود.

نزدیک پوسته روسها که میرسیم، اثری از برف نیست. در و دیوار پوسته سیاه و سوخته و شکاف شکاف است. بوی باروت همه جا پیچیده است. دیگدان سرد و خاموش است. و اشتهای آدم را تیز نمیکند. چند شاخه هیزم نزدیک انتظار شعله آتش را میکشند. شعله های آتش از تانك و موتر گاز و صندوقهای خالی سلاح و مرمی و بیرلها و بوتلها و چند کلاه و پتلون خاکی و پلنگی و قطی های کنسرو و کاغذ های باقیمانده، روسهای فراری برخاسته است. در گوشه، پوسته جسد يك عسکر روس و يك گوساله، مرده و چند مرغ پرکنده و خونین روی زمین افتاده است. از پیشانی سفید و تعویذ سبز گوساله میفهمم که از کاکایم است. چند وقت که میگذرد از تمام پوسته به جز چند توته آهن سیاه و بیکاره و گرد و خاکستر و سه اتاق ویران و متروک و پر از دود چیزی بر جا نمیماند. نسیم سرد زمستانی گرد و خاک و توته های کاغذ نیم سوخته و ذرات خاکستر را این سو و آن سو میبرد. در هوا بلند میکند و در فضای ده میپراگند.

کم کم زن و مرد و پیر و جوان و کودک قریه نزدیک پوسته جمع میشوند. زنهای و دخترها در گوشه میدان جمع شده و سر گرم گفت و گو بین خودشان اند و گاهی از گوشه چشم نگاهی به مردها و پسرهای میاندازند. بچه های کوچکتر یا دست خواهران و برادران بزرگترشان را چسپیده اند یا جست و خیز دارند. جوانها با هم شوخی و مزاح دارند و میخندند. چند مرد در گوشه دیگر خاموش و ساکت ایستاده اند و لبهای شان را با زبان تر میکنند و نسبت به اطراف شان بی توجه هستند. عبدالرحمان در نزدیک من سست و بیحال

افتیده و به آخرین شعله های آتش که سقف منزلش را در کام نابودی میکشاند، خیره خیره مینگرد. و گاهی نومیدانه دستهایش را به سوی مردان ده دراز میکند. شعله های آتش را به آنان نشان میدهد و فریاد میزند :

- بی انصافها. دارو ندارم میسوزد. نمی بینید.

وقتی کسی عکس العملی نشان نمیدهد او به تضرع می پردازد:

- بیایید، بیایید، از برای خدا بیایید.

چند نفر جواب میدهند :

- نمی آییم. نمی آییم. روسها را بگو که بیایند.

عبدالرحمان آه عمیقی میکشد و غم غم کنان میگوید :

- تا دیروز مرد با آبرویی بودم. همه چیز داشتم. شما اینطور نبودید.

يك جوان نزدیكش جواب میدهد :

- نبودى و نیستى.

فضای میدان پیشروی پوسته روسها از سر و صدای صحبتها و گفت و گوی اهالی ده انباشته است. هر قدر زمان میگذرد و آتش خانه ها فرو مینشیند، تعداد زنان و مردان افزایش می یابند. و گفت و گو و غیبت آنان گرمتر و بیشتر میگردد.

در همین لحظه کاکا رستم سوار بر اسپش میرسد. دندانهای سفیدش میدرخشند. پیرامونش را بعضی از جوانان ده و مجاهدان گرفته اند. اغلب خندان و پر هیبت و سرا پا مسلح. چهره چند نفر از فرط بغض و کینه شناخته نمیشود. باد سرد زمستانی بوی باروت و سوخته گی و ابرهای تیره را باخود به دور دستها میبرد و آسمان در حال صاف شدن است. کاکا رستم چهره بر افروخته و براقی دارد و سوراخهای بینیش میلرزد. اسپش از سفیدی و پاکیزه گی به برف میماند. اسپ مدام شیهه میکشد. دستها و پاها و سرو گردن و گوشها ویال و دمش میرقصند. کف سفیدی ازدهنش میریزد و سم بر زمین میکوبد. مردم با بی صبری انتظار میکشند که کاکا رستم چه گپ و خبر نوی دارد. سر انجام کاکا رو به ساکنان ده که ایستاده اند، میکند و میگوید :

- روسها را کشیدیم. به زور خدا کشیدیم شان. اما نزدیك پوسته جمع نشوید، خطر

بمب و حمله دوباره روسها هنوز هم وجود دارد. بهتر است چند روزی از قریه برآیید.

وقتی کاکا رستم گپهایش را تمام میکند، ناصر ماشیندار را بلند میکند. ماشه آن را

میکشد و الله اکبر گویان تمام جاغور را در هوا خالی میکند. چند زن و کودک از فیر شادیانه

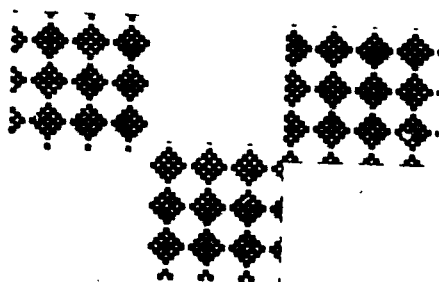
میترسند. کاکا رستم با قمچین ضربه آرامی به گردن اسپ میزند و اسپ در حالی که

از میان جمعیت راه باز میکند، سریع و سر مست به سوی کوه میشتابد.

مردم پراگنده میشوند و هر سو میروند . پوسته خلوت میشود. عبدالرحمان خاکستر
های پوسته را جستجو میکند، اما چیزی نمییابد. او هم حرکت میکند. چند قدم پیشتر آزمون
و ابلق روان است. عبدالرحمان يك توته استخوان شده است. یکی دوبار که چهره اش را
میبینم ، صدساله به نظر میرسد. سرش پایین است و بی آن که ملتفت شود و یا اعتنایی
بکند، با خود ش چیزهایی میگوید. من همه گپهایش را نمی فهمم و تنها دو سه کلمه و
جمله اش را میشنوم که میگوید:
- حال که روسها رفتند و دارو ندارم سوخت، چه کنم. چه شوم. کجا بروم ... چیستم.

کیستم...

حمل ۱۳۷۰



جدا و فرزندان

ماهی دو سه بار به دیدار پدر میروم. پدر حالا پیر است. بدنش ضعیف شده. سلامت روحی لازم را ندارد. پیری و ماتمها او را پژمرده ساخته و هفته دو سه بار بیشتر نمیخندد. آخر هفتاد و چهار سال عمر کمی نیست. هر وقت با پدر مواجه میشوم، با یکدیگر ساعتها درد دل، مشورت و اختلاط داریم و خود را بسیار كوچك احساس می كنم. پدر تا وقتی كار و مشغولیتی دارد، اوضاع عادی است. اما همین كه مصروفیتی ندارد طوری تغییر میکند كه نمیتوان وصفش كرد. پدر راهش را رفته و توانش را از دست داده است.

ماه پیش پدر تیلیفونی مرا میخواهد. وقتی به دیدنش میشتابم، صحنه تغییر کرده است. سر سفره پدر را به سختی اسیر سنت ها مییابم. از جوانی چنان سنتی است كه حتی دیگر آنرا احساس نمیکند. پدر میخواهد سنت آزاد، فاتح و فرمانروا باشد. اگر گفتار و کرداری به طبعش برابر نیست، روترش میکند و به درشتی سخن میگوید و در این حالت هیچ رمز و راز و ابهامی را نمیشناسد... سالهاست كه با همه طوری پیشامد میکند كه گویی فرزنداناش هستند و یا او رئیس قبیله است و یا کسی است كه با يكايك نواقص شان آشناست و میتواند آنها را تربیت كند. گاهی شنیدن انتقاد هایش ناراحت كننده است و لحن صحبتش آدم را كم حوصله و لجوج میسازد. گاهی از خلال آن چه میگوید، حالتی غیر عادی و سرد و بسیار شخصی جلوه میکند. آشكار است كه پدر از چیزی زخم خورده و هرگز نیش و درد این زخم را فراموش نكرده و این شقاوت را نبخشوده است.

پدر تا شصت و پنج ساله گی بیماری را نمی شناسد. نه نفس تنگی، نه خرابی معده، نه شکر، نه چربی خون. هیچ. اما با کارهای متداوم و شاق و پانزده سال در منطقه جنگ و زیر باران راکت و گلوله زیستن و حساسیت فراوان در مقابل مهاجرت فرزندان و مرگ و شهادت نزدیکان و خویشاوندان صحتش را مختل کرده است.

روزی دیگر پدر سر قالینچه نشسته است و قرآن میخواند. سلام میدهم. پدر اصلاً نمیشنود. انگشتانش با ورقهای قرآن بازی میکنند. بعضی از آیه ها را با تفسیر شان چند بار میخواند. لختی بعد سر برمیدارد و بر بالش دست دوز عروستش تکیه میزند. تکیه گاه پدرم بر دیوار رنگش را بکلی باخته است. من خم میشوم و دستش را میبوسم. پدر پیشانیم را می بوسد. گرمی دست پدر را روی کومه هایم احساس میکنم. پدر از سیرت پیمبران و امامان، از پنج بنای مسلمانی و نعمتهای بهشت سخن میزند. از سفرهایی که در پیشرو دارد. به فکر باغ و زمین و مرمت حویلی است. به تراب و مستوره باید خط بفرستد... سپس نوبت خواندن نهج البلاغه میرسد. اوراق کتاب را میگشاید. لحظات زیادی به خطاطی و تذهیب کاری طاهر خوشنویس خیره خیره مینگرد و معتقد است که با دستورهای این کتاب میتوان همه کارها را انجام داد. از اینها که فارغ میشود مثل همیشه صحبت را می کشاند به سفر حج: از طواف خانه خدا، از بوسیدن حجر الاسود، از غار حرا، صحرای عرفات، زیارت مسجد النبی و منبرها و روضه هایی که شنیده میگوید و میگوید. ناگهان حالتش دگرگون میشود و با لحن اندوهگینی میگوید «صبح وقت رفتم به زیارت بقیع. خدایا چه میبینم. گور چهار امام و صحابه و حرم و اهل بیت پیغمبر بی نام و نشان افتاده اند. سنگ مرمر و بارگاهی هم اگر داشته همه را شکسته و با خاک یکسان کرده اند و فقط بعضی از گورها سنگچین شده اند. همه جا تشنه و گشنه. پر از خارهای مگیلان. همه جا دیوار سیمی... تا خواستم نزدیک شوم و زیارتی و تبرکی که محافظان چوب در دست نگذاشتند و دلم را خون کردند... خداوندا کاش چشمهایم کور میشد و نمیدیدم.» پدر حق میزند و میگوید و مدتها میگذرد تا دوباره حالش به جا می آید و گپ و قصه دیگری را شروع میکند. من بلدم که چگونه گپها و لحن آرام پدرم را از هوا بیلعم.

صبح روزی در منزل با دوستی دلهای پر درد خود را خالی میکنیم که فرشته نفس زبان می آید و میگوید:

- ... بابه ام در شفاخانه علی آباد بستر شده است.

نمی دانم که چطور بایسکلم را میگیرم و شتابزده در بیمارستان علی آباد که به سبب جنگ در تعمیر زایشگاه مهاجر شده، خود را میرسانم. آسمان از ابر پوشیده است. باد سردی که در میان شاخ و برگ درختان سرو و چنار و توت میوزد، شاخه های درختان را از

همدیگر دور و نزدیک میکند. نفس زنان و عرق آلود به اتاق مریضان داخل میشوم. اتاق تنگ و تاریک است و دیوارهای بلند و ضخیم دارد. پیرامون پدر را طالب و عبدالله و فریده گرفته اند. وقتی بر بالین پدر خود را میرسانم، چهره اش به غایت آرام و فارغ از دغدغه های زنده گی است. دستها و پاهایش فرمانبرداری نمیکنند، گویی اصلاً وجود ندارند. دستان لاغر پدر را میبوسم، گرمای چندانی ندارند و سوزنهای پیچکاری و سیروم رگهای آنها را سیاه و کبود کرده است. چشمانم در اتاق راه میکشند. سه مریض دیگر روی تختها دراز کشیده اند. همه بیزار و دردمند و شاکی. مگسها دور شان وز وز میکنند. بوی شمع سوخته و هریکین فضا را انباشته است. هر طور است ناراحتی خود را فرو می نشانم و با پرسش و کاوش درمیابم که پدر شب درد و تهوع پیدا کرده و برادرانم او را به بیمارستان رسانیده و صبح حالش خراب گردیده و بیهوشی دست داده است.

به هیچ چیز نمی اندیشم به جز سلامتی پدر. هر طبیبی را که سراغ داریم و سفارش میدهند، حاضر میکنیم. هر شربت و دوايي را که تجویز میکنند تهیه میکنیم. سیروم و آکسیجن و پیچکاری و خون کار است همه مهیا میشوند. اما پدر چشمانش را نمیگشاید. امر و نهی و لطف و حتی قهری ندارد. آرام آرام درمیابم که جگر پدر زیر بار زنده گی و بی احتیاطی ها ورم کرده است. سراسیمه به پشاور خبر میفرستم که مادر بیاید. در دلم میسوزم و نمیتوانم که غم را با کسی در میان گذارم. حتی با برادرانم طالب و عبدالله. حتی با خواهرم فریده. فریده وضعش از همه بیشتر خراب است و هر باری که پدر، نفسش غیر عادی میشود، با دستانش بر سر و صورتش میکوبد و با ضجه و شیون میگوید:

- خدایا رحم کن. پدرم را نجات بده.

دو ساعت میشود که چشم به راه مادرم هستم. ناگهان سایه یی در مقابل دروازه بیمارستان پدیدار میگردد. این مادر است که به دیدار مرد عزیزو محبوبش میشتابد. دیدن مادر روح تازه یی در کالبدم میدمد و لختی درد جانکاهم کاهش مییابد. مادر نزدیک میشود. دستش را میبوسم. مادر میپرسد:

- وضعش خوب است؟

جوابی ندارم که بدهم و فقط چشمانم آتش میگیرند. مادر خاموش میماند. من و مادر در طول جاده اسفلت بیمارستان میان دو ردیف درختان نیمه برهنه راه میرویم. مادر هنوز مثل دوشیزه گان شرمگین است. مادر از دیدن چهره تکیده پدر که با موهای ژولیده و ریش سفید روی بالش به خواب رفته است و پیچ و تاب عضلاتش از زیر کمپل پیداست رنگش به سفیدی میگراید. اما زود بر خود مسلط میشود. همه میگیرند اما او با سیمای دردآلود و منطق استوار با همه احوالپرسی میکند. منطقی که در برابر ژرفترین احساسات حتی مریضی

شوهرش از لحاظ خونسردی شگفتی آور است.

اندك اندك در میابم که پدر در سرایشی زوال روان است. بیماری و وخامت حال پدرکلی ما را غافلگیر کرده است. همه متفکر و عبوس نشسته ایم. حتی قادر نمی شویم که پدر را به بیمارستان بهتری انتقال دهیم. طبیبان عقیده دارند که راه حلی وجود ندارد. کم کم بزرگان خانواده مرا از جمع جدا میکنند و خلاصه گیهای شان این که خدا سایه پدر را از سرتان کم نکند. اما بد نیست که بعضی آماده گیها گرفته شود... چقدر شنیدن این گیها تلخ است. آدم همه را باید بشنود و مانند زهر سربکشد. به دهلیز میروم. ماما را جدا میکنم و خجل و غمناک میگویم:

- وضع پدرم خوب نیست. بعضیها پیشنهاد دارند که اگر خدای نکرده گیی شد، حظیره شما مد نظر باشد. ماما بغض زده جواب میدهد:

- هزار دفعه. حاجی آقا پدر همه، ما و شماست.

هر دو به شدت می گرییم.

روز پنجم پدر زبان در کام میکشد. گاهی در جایش میخزد و میتپد. خرخرش بلند و نامنظم است. بالشش را مرتب میکنم. سینه اش را مالش میدهم. بالای سر پدر که میروم، میبینم که چشمهایش باز است و حالتی خوب ندارند و با من از یأس و تنهایی سخن میزنند. دلم میخواهد پدر چشمهایش را بگشاید. گپ بزند. بخندد. اگر دلش خواست بگیرد. فریاد بزند. حتی از آن خشم و غضبی که همه را بر جا میخشانند، از خود بروز دهد. فقط اینطور نباشد و کمی بجنبند... فکر میکنم که پدر زیر ضربت قرار دارد. اما در دل میگویم که هنوز زود است. عبدالله را وحشت برداشته و شروع میکند به بیتابی کردن. فریده سر خویش را به شانه مادر گذاشته و آرام آرام میگیرد. هر دقیقه و ساعتی که میگذرد، غبار دیار دیگری بر سر و روی پدر بیشتر مینشیند. چند لحظه بعد طالب طاقت بیشتر نمیتواند و داکتر جوان، گوشی به دست و سفید پوشی را می آورد. داکتر دل پری دارد «نه برق، نه آب، نه گاز، نه سیروم. تمام اتاقها و دهلیزها را زخمیان جنگ پر کرده اند. يك سی سی خون نداریم. مریضان خود و یا خویشاوندان شان باید دوا را تهیه کنند. آنهم چه دوايي. کهنه و بی کیفیت. بسیاری از داکتران و پرستاران رفته اند و نیستند. چند نفری که باقیمانده اند هم از ترس جنگ و راکت همه روزه آمده نمیتوانند ...» داکتر دل از بیمار کنده است. سر خویش را تکان میدهد و میرود. از رادیوی اتاق مجاور سخن غمناکی به گوش میرسد «شنیدم از این جا سفر میکنی. تو آهنگ شهر دیگر میکنی، حذر از سفر کن برای خدا، کجا میروی آرزویم کجا...»

روز ششم مادر بیچاره گیش به اوج خود رسیده است. بچه ها را به مواظبت بیشتر فرا

میخواند. حمید الله را دنبال دختران میفرستد. خاموش و آرام خانه را مرتب و آماده میسازد. مادر از دلبسته گیش کاسته نشده، برعکس میخواهد در همه حال خدمت کند و همه چیز بهتر و عالی باشد. این زن متواضع و ملیح با انقیاد کامل کمر به خدمت بسته و مهر و محبتش پایانی ندارد. فریده بیحال و نالان افتاده و میگوید:

- بگذارید مرا.

مادر میگوید:

- مریض میشوی.

- من همین را میخواهم. حال که پدرم مریض است، بگذار من هم مریض شوم.

صدایش ضعیف شده و چشمهایش هم همینطور. در بیمارستان بسیاریها به دیدن فریده آمده است. حالا دیگر به زحمت میتواند چیزی بگوید. صدایش آنقدر ضعیف شده که به زحمت شنیده میشود. مادر میگوید:

- باز هم خیال نداری چیزی بخوری؟

- نه.

- میمیری.

- خیر است.

فریده چشمهایش را می بندد. خوش ندارد با کسی گپ بزند.

هر روز یکی درون اتاق میمیرد. مریضان دیگر با دیدن مرده بیتابی میکنند و حال شان خرابتر میشود. مریضی پدر کهنه شده. کم کم اندوه من هم کهنه میشود. دستهای مهربان پدر را به دست میگیرم، آماس کرده و کبود شده اند. بچه ها و دختر ها چقدر مهربان هستند. طالب و عبدالله و هاشم و مسعود و تیم شان روز ها را با شکیبایی تمام پرستاری میکنند و شبها به نوبت میخوابند. گاهی گریه میکنند. همه رنجور اند و دل شکسته. گاهی ساعتها زیر درختان سرو پیر و بلند بیمارستان گردش دارم. از سبزه و درخت آن صدای ناله و زاری می آید. من فکر میکنم که سبزه ها و درختان تشنه و خزان زده و در و دیوار بیمارستان نگهبان درد مریضا هستند و نمیگذارند درد ها فرار کنند. گاهی فکر میکنم که پدر مرگ را بازی میدهد و یا میتواند در مقابل هر نیروی مخالفی با سرسختی مقاومت کند و تسلیم نشود و حتی به نحوی بر آن غلبه کند.

کم کم بدنش گرما و حرارت همیشگی را از دست داده است. شعله زنده گی در وجودش زبانه نمیکشد و بیماری پدر را خشکانده و پوست زیر گلویش آویزان شده است. نگاه غمزده ما ساعتها چهره تکیده پدر را میکاود. چهره پدر هنوز علاقه همه را به خود جلب میکند. چیز هایی از مادر آن دیده میشود. خاطره هایی را زنده میکند و هنوز ابهت خاص خودش را دارد.

روز دیگر سر و کله دخترها در صحن بیمارستان پیدا میشوند. پیشاپیش همه سیمین روان است. دخترها با دیدن پدر چنان شیونی را به راه میاندازند که نپرس. من تحمل دیدن این منظره را ندارم. و از نزدیک تختخواب پدر بیرون میخزم. باد در دهلیز و ارسیهای بی شیشه بیمارستان زوزه میکشد. زوزه اش شوم و وحشت انگیز است. مویه و زاری نیلوفر از همه بلند تر است و از صدای ظریف و باریکش به خوبی تشخیص می گردد. داد و فریاد دخترها طبیبان و پرستاران و چند نفر مریض را خبر میکند و همه نزدیک اتاق جمع میشوند. دوستان و خویشاوندان زیادی در بیمارستان هجوم می آورند. عده زیادی از آنان هر صبح و عصر حاضری میدهند. گاهی طبیبان اعتراض میکنند. اما مگر میشود جلو آنان را گرفت. آنها تمام روز نزدیک چپرکت پدر به نوبت میایستند. یا می نشینند و سرها در گریبان است.

اینک خطر تازه در کمین است. خطر سستی قلب. سعی و تلاش طبیبان سود چندانی ندارد. نبض پدر سست و سست تر میگردد. وحشت مرگ پدر وحشیانه ما را تصرف کرده است. طبیبان اظهار عجز میکنند و آب روی شان میریزد. همه مثل صاعقه زده ها نشسته ایم. نگاه ها حیران، سرگردان و غمناک اند. گاهی پدر را بطور عجیبی درمانده و در خور ترحم میابم. گفתי فرشتهء مرگ بر وجودش سایه افکنده است. جان آقا و آقا گل می آیند و با اوقات تلخی میگویند که بهتر است پدر را به خانه ببریم. اما من نمیپذیرم و برای من همه چیز پایان نیافته است.

اتاق مه آلود، غم انگیز و رنگ پریده است و هوای خوبی ندارد. عاقبت نفس پدر ضعیف و ضعیف تر میشود. به بالینش خود را میرسانم. قلبش نزدیک است از حرکت باز ایستد. نبضش حرکتی ندارد. در نگاهش تسلیم موج میزند. بر فراز سرش يك هاله مقدس نورانی میدرخشد. به جلو خم میشوم و میگویم پدر، پدر. جوابی نمیدهد. نفسش بند میشود. باز نفسی میکشد. برای دومین بار قلبش از حرکت باز میایستد و سرانجام پدر را ملك الموت از ما میگیرد. ساعت دو نیم بعد از ظهر دوشنبه ۲۴ عقرب ۱۳۷۲. دنیا خراب میشود. همه چیز بسر آمده است. مرگ پدر ضربه روحی کوچکی نیست. همه زاری و مویه سر میدهیم. نمیدانیم پدر در رفتن چرا چنین شتاب دارد و چنین زود پرپر میشود. ناگهان با وضوح کامل در میابم که زیر پای من خالی شده است. تنها شده ام. غریب شده ام. خیلی تنها، خیلی غریب. پدر برای چه چنین شتابان می گذری و ما را با غمها و نومیدیها تنها میگذاری. آقا گل بر بالین پدر شهادتین و اقرار و آیه الكرسي را مسخواند. دهان، چشمها و زنج پدر را میبندد. دست و پایش را دراز میکند و با پارچه پاکیزه و سفیدی پاهایش را میپوشاند.

جنازه پدر را با امبولانس به خانه می‌رسانیم. به خانه می‌رویم که هر خشت و سنگ و دیوارش نفس پدر را لمس کرده است. کشتها سوخته و پر پر شده و کسی به فکرشان نیست. بوی گل نمی‌آید. درختان زرد پوش شفتالو، زردآلو و چار مغز و تانک پیوسته می‌لرزند و آخرین برگهایشان را نثار مقدم بیجان کسی میکنند که آنها را رویانده و پرورش داده و به ثمر رسانیده است. گنجشکان هراسان از روی شاخه‌ها می‌پرند و صدای قد قد وحشتزده مرغها از مرغانه‌ها برحاله است. مادر با دیدن امبولانس از زینه‌ها پایین می‌شود و سینه زنان می‌گوید:

- وای خاک بر سرم شد.

فریده نفس زنان و با سر و موی برهنه و آشفته از عقبش می‌آید. دامنش را بلند کرده تا بهتر بتواند بدود. مادر هنوز بار دلش را خالی نساخته است که دختران می‌رسند. مادر چشمها و کومه‌های ترش را با چادرش پاک میکند و آن وقت کارش تسلی دختران و جلوگیری از دریدن جامه و چاکی گریبان و خراشیدن صورت است.

مادر در این حال هم بطور عجیبی بر خود مسلط است. مادر در میان توفان هیجانها و آشوب زمانه جانب عقل را نگه میدارد. از همه تجارب و حتی خطاهای زنده گی به سود خویش بهره می‌گیرد و تا بر قدمهایش مطمئن نباشد و جلو پای خود را روشن نبیند، پیش نمی‌رود. گاهی میاندیشم که مادر نمیتواند خطا کند.

فرصت تنگ است و کارها بیشمار. باید مشورت کنیم که چه کنیم و چه نکنیم. اعلان فوتی، سر رشته شب، حاضر ساختن ملا و قاری‌ها، سرویس و موتر جنازه، فرش و ظرف همه و همه باید تهیه و آماده گردند. وظیفه اولی من تدارک منزل آخرت برای پدر است. مادر میخواهد مزار پدر دور از خانه نباشد و چه بهتر که در جوار پدر و مادر و برادر و خواهرش. این حق طبیعی اوست. طی سی و هشت سال زنده گی مشترک از زمره نزدیکترین افراد با پدر است. ماما قبلاً پذیرفته است. دیگران هم می‌پذیرند. کم کم همه کارها را با آقا گل و جان آقا و ماما سر رشته می‌کنیم. اکنون من تشنه گریه و فریاد هستم و میخواهم با خواهرانم همدردی و همراهی کنم. میروم خانه سالون. حلقه محاصره را میشکافم. پدر رو به قبله خوابیده است. کوچکترین جنبشی ندارد. نه مهری، نه لطفی، نه خشمی... اما همینش هم غنیمت است. زاری و مویه‌ها خلوت را بر هم می‌زنند. فرزانه و نیلوفر فرزندان محبوب پدر از همه بلند تر جیغ میکشند. وقتی به خود می‌آیم، میدانم که طفلی بیش نبوده‌ام. چند نفر می‌آیند. زیر بازویم را می‌گیرند و می‌گویند:

- گریه را بس کن. آخر مرد هستی. برو خانه پایین.

فریده نمیگذارد که بروم و می‌گوید:

- نرو که ترا بیشتر دوست داشت و همیشه میخواست.
دلیم پر است اما به گریه فیکذارند. چقدر سخت است که گریه انسان هم دست خویش نباشد. چقدر سخت است که انسان در مرگ پدرش هم نتواند سیر بگیرد... همه گریه میکنند همه ترا گرفته اند. زمین و آسمان هم آرام و بیصدا میگیرند. زنده گی خیلی کسل کننده شده. همه چیز، مردم، آسمان، زمین، حتی گلهای عبدالله به نظرم پژمرده و افسرده اند. بچه ها و دختر ها کهنه و تکیده و پیر شده اند. اتاق پدر ماتمزه و بیروح است. پرده های زرد دارد. گلهای شب بوی آن خشکیده اند...

شب پاییز است. تیره، سرد و طولانی. خروس پدر از بالای شاخه تان نزدیک ارسی بال میگوید و پر میافشانند و با اذان درد آلود و آواره اش خلوتم را بر هم میزنند. خویشاوندان نزدیک بر بالین پدرم نشسته اند و تا سحرگاه يك دوره قرآن شریف را با ادب و احترام تحسین برانگیزی ختم میکنند. گیس هر ساعت به خاموشی میگراید و رؤف ماها با سیاهی جنگ دارد.

فردا دستهایم را برای آخرین بار بر مخمل سبز و متبرک و کلمه دار روپوش جنازه میکشیم و بر رویم میمالیم. سدر و گافور چه بوی خوشی میدهد. رویم را معطر ساخته است. بچه ها و دختر ها و عروسان با پنجه های شان در بازو های چهارپایی محکم چه پیده اند و زار زار میگیرند. مسعوده بخنش دگمه ندارد و چشمانش بیحال است. خلیفه امان کمی را میفرستد و مرا میخواهد و در حالی که دستهایش را بهم میمالد، میگوید:

- گوشت کمیافت است و بی اندازه گران. برنج بغلاتی و روغن شمع نیافتیم. به عوض چوب ارچه و بلوط چوب دستك آوردند. خدا کند که پلو و قورمه خراب نشود.

آقای واعظ نوحه قتلگاه را میخواند. غریو و ضجه و شیون زنها حویلی را میلرزاند. هیچ نهال و گلدانی ایمن نمانده است. جنازه را با دشواری از چنگ فرزندان میرهانشان همه جیغ میزنند. میدوند و صدای ناله های جان خراش به گوش میرسد.

پیشروی حویلی دوستان زیادی گرد آمده اند. موتر جنازه و کاروان موتر ها حرکت میکنند. در جاده ها تك تك نفر دیده میشود. آفتاب داغ از شیشه های کلمه دار موتر جنازه به درون میتابد. همه جا زیر نور شدیدی خفه میشود. وقتی به دهمزنگ میرسیم، چند موتر از صف جدا میگردند و زهره ندارند که بیشتر همراهی کنند. چند سال پیش دهمزنگ و کارته چهارپای از ساختمان و به سان کندوی عسل پر جنب و جوش بودند ولی اینك انکار زمین و آسمان و تمام نیرو های ویران کننده طبیعت برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده اند. سبزه ها و خار ها از پای دیوار های غلتید و شکسته و کوت های خاك و گل روئیده اند. تاقها شکست برداشته و ستونها فرو ریخته اند. چند ساختمان سوخته و

خاکستر شده اند. خاموشی سنگینی در منطقه فرمان میراند. در تمام گوشه و کنار چهار راهی کارته چهار، فقط مرد لاغر و پیری که لرزان لرزان قدم بر میدارد، دیده میشود. پیر مرد نه عصایی دارد. نه همدمی و نه سگی. گرد و غبار و بوی باروت و سوخته گی فضا را انباشته است. گاهی از پشت بوجیهای ریگ و از درون سنگرها مرد مسلح خوفناکی جلو موتر میایستد. همه چیز را از نظر میگذراند و وقتی مطمئن میگردد، اجازه حرکت میدهد. کوچه های کارته سخی خلوت است. سکوت موحشی بال گسترده و هول بر همه جا غالب است. دود سیاه و پر خم و پیچی از فراز ساختمانهای دانشگاه بالا میرود. از بدی هیچ چیزی سالم و بر جا نمانده. نه دانشجویان زیبارو در هوای انباشته از عطر گلاب میخرامند و خنده های گرم دارند و نه جوانان شوخ و زیرك در زیر شاخه های سرو و بید مجنون شادی و سرمستی میکنند. همه چیز مرده و افسرده به نظر میرسند و رنگ و رخ باخته اند. گاهی از درون کوچه ها و یا از قله کوه ها آواز گلوله یی به گوش میرسد. با خاطر جمع نیستیم و احساس امنیت کامل نمیکنیم.

قبرستان مثل بیابان خشك و خالی است. مرده ها رها شده اند در پناه خدا. لوحه ها و ضریحها گردآلود و چرکین. توغها شکسته. ژنده و رنگ رفته. نه چشم نمناکی. نه ساییدن دستی بر سنگی. نه دیگ حلوایی. نه کاسه ماستی. نه سقایی و نه کشمکش و هیاهوی گدایان. نمیدانم چطور نگاهم به زیارت شاه مردان میافتد. فاصله چندانی ندارد. گنبد های نیلگون و مناره های قشنگ و سفید و گلدسته های طلایی چند جایی زخم برداشته اند. قندیلها و شمعدانها شکسته و پرتوی ندارند. عطر گلایی به مشام نمیرسد. چند جفت کبوتری که مانده اند، در کنجی نشستند. سرها را در زیر بالهای پهن فرو برده اند. نه آب و دانه یی است و نه رغبتی بدان دارند و از پت پت بالها و شرنگ شرنگ زنگها و معلق زدن آنها و غمیرها نشانی نیست. صحن زیارت خلوت خلوت است. نه صلواتی، نه روضه یی، نه منقبتی، نه قرائتی، نه آذانی، نه تولی و تبری و دعایی. هیچ. اگر کسی به حرم نزدیک شود، تفنگداران دشمن میپندارند و از قله کوه به گلوله میبندند. فکر میکنم مولا تنهاست. آزرده است. سوگوار است. خسته و مبهوت است. نگران و بیقرار است. از آنچه در پیرامونش میگذرد، در رنج است و از آدمی رو بر میتابد و روزی بر دلدل سوار خواهد شد. ذوالفقار را از نیام خواهد کشید و زمین بیداد و ستم گرفته را پر از عدل و داد خواهد کرد و امت را از درد و بدبختی خواهد رهانید... خانه های پیروان و محبان مولا همه خالی و متروك و بی در و پنجره و ارسی و پر از گیاهان هرزه و وحشی. بعضیها حتی سقف ندارند و غلتیده اند. چند خانه به کلی سوخته و خاکستر شده اند... نمیدانم برای تنهایی و سوگ فرزند پگرم یا برای تنهایی و سوگ جدش. کوه های سیاه و خاکستری پیرامون همه را میترساند. انگار

انبار مخفی بمب و باروت و گلوله اند. هر سنگ و صخره اش به نظرم دیو ها و اژدها می آیند. گاهی آواز خفه گلوله یی بر میخیزد. اما من خود را به نشنیدن میزنم و میفهمم که نگاه من با نگاه کسی تلاقی نکند. بیشتر دوستان نگاه نگران شان را به سوی کوه دوخته اند. به سوی قله سیاه و خوف انگیزش که سایهء سهمگینش را روی قبرستان پهن کرده و با بخشی از شهر سر ستیز دارد. نگرانی تلخی روی چهره ها موج میزند. نمیدانم چه در دلم میگذرد و بی اختیار به یاد روز های خوش و گوارایی میافتم که پدر ما را به زیارت سخی میبرد. روزی که کابلیان مهمان شاه اولیا بودند و همچون سیل از هر کوچه و سرك به سوی آستانش میشتافتند. در حرم و قبرستان و بام خانه ها و دامنه و کمر کوه و سر صخره ها و درون خیمه ها جای سوزن انداختن نبود. ساعتها سر سنگی و یا توته زمینی می نشستیم. وقتی پهلوان ابراهیم و شاگردانش به فیض میرسیدند و علم سخی را بر میافراشتند، غریو خلق الله بر میخواست و پدرم از شوق میگریست. چند ساعت میگذشت تا دستهای ما به علم مبارك برسد. کبوتران پیرامون ما میچرخیدند. بر دستها و شانه ها و سر های زایران می نشستند و دانه های ارزن و جواری را میچیدند. سپس به سوی بساط فروشنده گان میرفتیم. دو طرف سرك غرگرانکها، موترکهای چوبی، نغاره گکها، دایره های رنگین و زنگی، چوریهها و بسا چیز های دیگر چیده شده بودند. صدای جیغ و فریاد فروشنده گان، دختر ها و پسر ها، خنده و همهمه جوانان و صدای موتر ها و ساز و آواز در هم پیچیده بودند. پدر برای هر کدام ما چیزی میخرید. سپس سوار اسپکها و دولی گکها میشدیم. بوی تند و تیز کباب و ماهی و عطر جلبی و پکوره ما را سرمست میکرد و تا وقتی چیزی نمیخوردیم، رها کردنی نبودیم. هر قدر قدم میزدیم، سیری نداشتیم و دل ما کنده نمیشد. تا پدرم به زور دستهای ما را میکشید و چاشت نوروز یا خانهء کاکا میرفتیم یا خانه ما ما و خاله و چه شوریایی و کاسه ماستی و تخمهای رنگین جوش داده یی. پسان روز خسته و کوفته با شکم سیر و دستهای پر بر میگشتیم... اما اینک دنیا به چشم من عوض شده و آن روز ها رفته اند. بیلها و کلند های آغازین خویشتندار اند و حزم و احتیاط را نگه میدارند و دوستان میترسند که ناگهان بمبی صدا کند و همه را تکه و پاره کند. قطره اشکی در چشمانم موج میزند. دعایی میخوانم. دلم کمی سبك میشود. سنگها و ضریحها و علمهای قبرستان مرا به یاد دوستان مرده ام میاندازند. دیگر نه امیدی دارم و نه اندیشهء دامنه داری. وقتی خاکها را بر گور پدرم میریزند، آرزو های بزرگم نیز در سیاهی و ژرفای گور، زیر خروار ها گل و خاک دفن میشود. بیلها و دستهای دوستان چقدر بی تفاوت هستند و خاکها و سنگریزه ها را چه بی اعتنا به گور فرو میریزند. صدا ها خار و خس جراحتهای تازه تری در روح من میکارند. آقای واعظ ملا و خطیب زیر دست و پر شوری است. اما او را توصیه

میکنند که آدم معقول و معتدلی هم باشد و به خصوص طولانی نسازد. آقای واعظ وقتی آداب و مراسم قبر را ادا میکند، دستها را به سوی آسمان بلند کرده صلواتی میفرستد و برای پدر و همه مرده گان آمرزش میطلبد.

میخواهم در کنار گور پدر تنها بمانم و ساعتی خلوت کنم. انگشتانم خاک غمناک گور را میخراشند. چقدر به ساده گی همه چیز پایان مییابد. يك سورة الحمد مع اخلاص. حیف. بدین گونه جدایی دشوار است. اما مرا نمیگذارند و سرسلامتی باقیمانده است. در هجوم خاطره ها به راه میافتم. صف طولانی از مشایعان از برابر ما میگذرند و تا میتوانند تسلیت میگویند و اظهار همدردی میکنند. اما من در دلم راز و نیاز دارم و میگویم:
- اینها برای تو پدر نمیشود.

قوس ۱۳۷۲



آثار دا ستانی منتشر شدهء نویسندہ:

- ملاقات درچاہ آہو

- اشک گلثوم

- تلاش

- گرگھا و دھکدھ

- مصیبت کلنگان